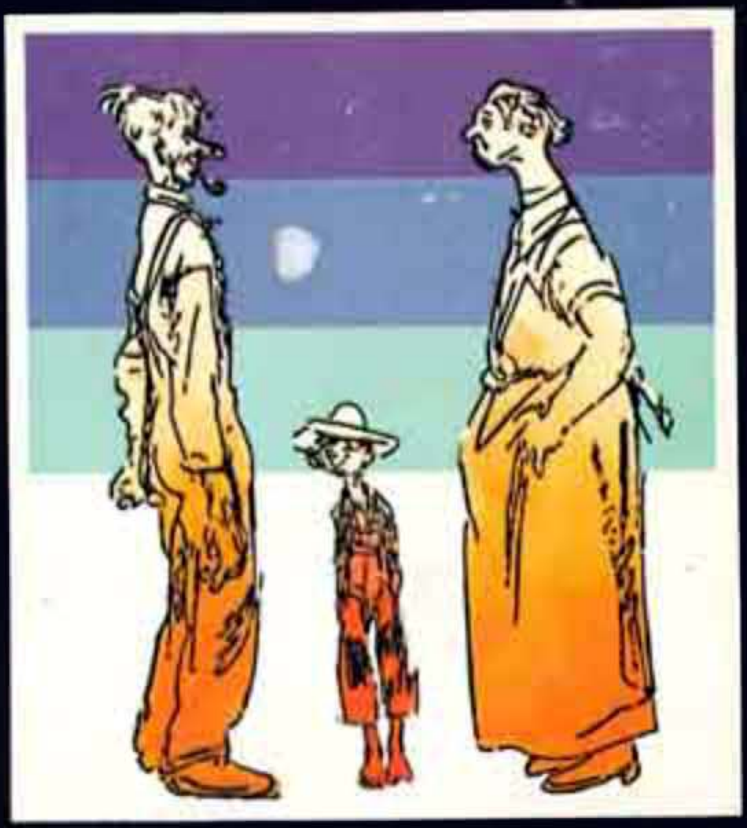
قصه‌های بابام

ارسکین کالدول

ترجمهٔ احمد شاملو



ارسکین کالدول

قصه‌های بابام

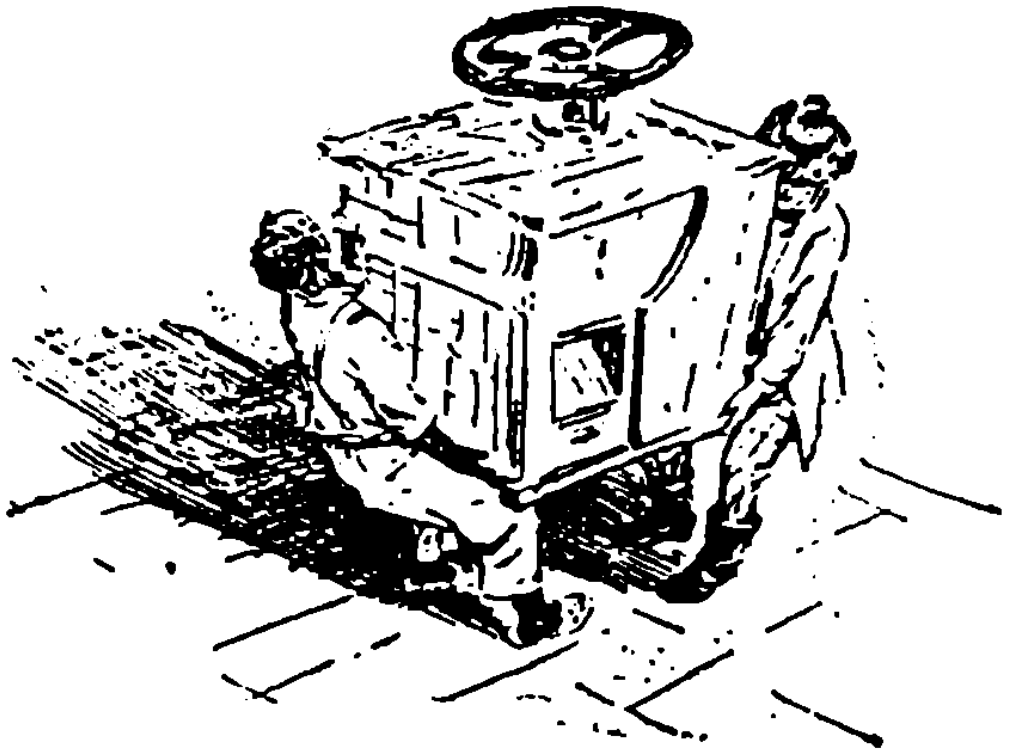
ترجمهٔ احمد شاملو

نشر تندر
تهران: ۱۳۶٤

چاپ دوم: ۱۳۶۳، انتشارات کتیبه
چاپ سوم: ۱۳۶۴، نشر نقد

ارسکین کالدول
قصه‌های بابلم
ترجمهٔ احمد شاملو
چاپ سوم: ۱۳۶۴، ۵۰۰۰ نسخه، چاپ یکا،
حق چاپ محفوظ است.

۱. چه‌گونه باباجانم ماشین فشار خرید ۵
۲. ناقوس عروسی ۲۳
۳. بزها روی بام ۴۱
۴. زن بی‌کس وکار ۵۶
۵. چکمه‌ها ۶۷
۶. دارکوب‌ها ۸۲
۷. ملکهٔ قافلهٔ کولی‌ها ۹۳
۸. ماجرای بانجو ۱۰۷
۹. گوسالهٔ کوچولو ۱۲۴
۱۰. چه‌گونه کاکای ما ازمزایای قانونی مرخصی استفاده کرد ۱۳۹
۱۱. چه‌گونه باباجانم وارد مشاغل سیاسی شد . . ۱۵۴
۱۲. مهمان شبانه ۱۷۰
۱۳. عموجانم «دند» ۱۸۳
۱۴. قصهٔ خروس بابام ۱۹۶



۱

چه‌گونه باباجانم ماشین فشار خرید...

از جلو خانه سروصدای زیادی بلند شد، انگار یکهو یك بار سنگ روی پله‌های ایوان خالی کردند. ساختمان روی پی‌هایش به‌لرزه درآمد و بعد، دوباره همه‌چیز آرام گرفت.

من با مامانم روی ایوان عقب ساختمان بودیم و نمی‌دانستیم دربارهٔ این سروصدا چه فکر کنیم. مامان ترسید که دنیا به‌آخر رسیده باشد و به‌من التماس کرد که دستهٔ ماشین رختشوئی را هرچه می‌توانم تندتر بگردانم تا پیش از آن‌که اتفاق ناگواری بیفتد، رخت‌های شستهٔ

مادام «ددلی» را روی طناب پهن کرده باشد.

من همانطور که دستهٔ ماشین را باتمام قوت می‌چرخاندم، گفتم:

ـ دلم می‌خواد برم ببینم چه خبره... میشه برم، مامان؟ میشه‌برم ببینم چه خبره؟

مامانم یکی از رولباسی‌های مادام «ددلی» را لای نورد ماشین رختشوئی گذاشت، سرش را تکان داد و گفت:

ـ باید دستهٔ ماشین را بگردونی، ویلیام! به‌تو چه‌که چه خبره؟ بعد ازاون‌که لباس‌ها را روی طناب پهن کردیم‌هم می‌تونی بری‌ببینی.

من تمام زورم را برای چرخانیدن دستهٔ ماشین به‌کار انداختم، اما گوش‌هایم را برای شنیدن کمترین صدائی تیز کرده بودم: جلو خانه، یکی با صدای بلند حرف می‌زد، منتها من نمی‌توانستم بفهمم چه می‌گوید. و درست درهمین موقع سروکلهٔ باباجانم که سگ‌دو میزد، از گوشهٔ ساختمان پیدا شد.

مامان گفت: ـ موربس! بگو ببینم چه‌خبره؟

باباجانم که نفسش از خستگی داشت بند می‌آمد پرسید:

ـ کاکا «هن‌سم» کجاس؟ «هن‌سم» داره چیکار می‌کنه؟

«هن‌سم» خانه شاگرد ما بود. کاکاسیاهی بود که ازوقتی من‌یادم می‌آید توی خانهٔ ما کار می‌کرد.

مامان گفت:

ـ «هن‌سم» داره آشپزخونه را جارو میزنه. چیکارش داری؟

ـ کارش دارم. باید بیاددستی زیربال من بکنه. همین‌حالاباهاش کار دارم.

من دستهٔ ماشین را ول‌کردم و گفتم:

ـ من میام کومکت می کنم باباجون. بذار من بیام دست زیر بالت کنم.

مامان آستین مرا گرفت و پس کشید، و با اوقات تلخی گفت:

ـ وبلیام! مگه به‌ات نگفتم که باید دستهٔ چرخو بگردونی؟یاالله!

درهمین وقت کاکا هن‌سم سرش را از لای دولنگهٔ در آشپزخانه بیرون آورد و بابام همینکه چشمش به‌او افتاد گفت:

ـ هن‌سم! هرچی دسته بذار زمین، بیا جلو خونه. باید بیای دستی زیر بال من بکنی.

هن‌سم، پیش از اینکه از جایش بجنبد، نگاه عمیقی به مامان کرد تا ببیند که او، موضوع ترك کردن وظایف مربوط به‌آشپزخانه را چه‌طور تفسیر می کند. اما مامان هیچ نگفت. دامن متقالی کهنه و رنگ و رورفتهٔ مادام «ددلی» را لای‌نوردهای ماشین‌رختشوئی گذاشت و لام تاکام حرف نزد.

باباجانم آستین «هن‌سم» راچسبید، بردش دم‌پلکان وهمان‌طور که او را با خودش می کشید، دوتائی از پله‌ها و حیاط گذشتند، ساختمان را دور زدند و ناپدید شدند.

برای این که من‌هم همراه آنها بروم، دلم پر می‌زد. اما وقتی که چشمم به‌مامان افتاد، شستم خبردار شد که بهتر است زیاد اصرار نکنم، و همهٔ قوتم را به‌کار انداختم تا هرچه ممکن است زودتر رختشوئی تمام بشود.

چیزی نگذشت که صدای بازشدن درجلو ساختمان را شنیدم و بعد، دوباره‌سروصدای مبهمی از توی‌دهلیزبلند شد. انگاربام ساختمان داشت پائین می‌ریخت.



من و مامان بی‌اراده کارمان را ول کردیم و به‌طرف دهلیز پریدیم که ببینیم چه خبر است. علت سروصدا آن بود که بابام و «هن‌سم» داشتند هن و هن زنان صندوق بزرگی را که مثل واگن‌های تجارتی رنگ قرمز تند داشت و یك چرخ بزرگ آهنی‌هم به بدنه‌اش بود، می‌کشیدند و هل می‌دادند.

صندوق به‌قد و قوارهٔ یکی از این ارگ‌های بادی قدیمی بود و ظاهری به همان اندازه عجیب وغریب داشت.

کاکا «هن‌سم» آخرین زورش را زد و هل دیگری داد: صندوق از در گذشت و وارد سالن شد، منتها این حرکت آنقدر سنگین بود که تمام قاب‌های روی دیوار لرزید. من و مامانم با هم از در گذشتیم و وارد سالن شدیم. باباجانم پهلوی صندوق بزرگ قرمز ایستاده بـا انگشت روی آن ضرب گرفته بود و درست مثل توله‌ئی که یك صبح تا ظهر دنبال خرگوشی دویده باشد، نفس نفس می‌زد.

مامان جانم که می‌کوشید حدس بزند حکمت بالغهٔ این‌صندوق چیست، چرخی دور آن زد و گفت:

ـ موریس! حالا میشه بگی ببینم این صندوق چی‌چیه؟

ـ قشنگ نیست، مارتا؟

حیوانکی باباجانم چنان نفس‌نفس می‌زد که مجبور بود وسط هردو کلمه مکثی‌بکند ونفس بلندی بکشد. خودش را روی یکی‌ازاین صندلی‌های گاهواره‌ای‌انداخت نگاه پرازتحسینش رابه‌صندوق‌دوخت و دوباره گفت:

ـ هرچه هست که، خیلی خوشگله، نه‌مارتا؟

ـ باباجون! اینو ازکجا آورده‌ای؟

اما باباجونم چنان‌تو نخ صندوق رفته‌بود که حتی‌سوآل مرا هم نشنید.

کاکاسیاه‌هم چرخی دور آن زد، و برای اینکه توی آن را ببیند چشمش را به‌درز تخته‌ها گذاشت.

مامانم چندقدم پس‌پس رفت و همهٔ عقلش‌را جمع کرد که‌قیمتی

روی دستگاه بگذارد:

ـ موریس! بگو ببینم: اینو به‌ات بخشیده‌ن؟ از کدوم جهنم دره آوردیش؟

باباجانم گفت:

ـ خریده‌مش. معامله‌شو همین یك‌دقیقه‌پیش تموم کردم. نمایندهٔ کارخونه‌اش همین امروز وارد شهر شده. منهم یکی ازش خریدم.

ـ چقدر سلفیدی؟

ـ پنجاه سنت نقد، اقساطش‌هم هفته‌ئی پنجاه سنت.

ـ تا چند هفته؟

ـ تموم هفته‌ها تا آخر سال. چندان زیاد نیست. درست که فکرشو بکنی می‌بینی حتی اونقدر ارزش نداره که آدم زحمت حرف‌زدنشو بخودش بده. سال‌ها اونقدر زود زود میگذرن که اصلا بنظر آدم‌نمیآن.

مامان پرسید: ـ خوب. حالا این به‌چه‌کاری می‌خوره؟

باباجان شروع کرد به‌شرح دادن:

ـ مارتا جون! این به‌ماشین فشاره. کارش اینه که کاغذ بسته‌بندی میکنه. هرجور کاغذهای کهنهٔ دور ریختنی از قبیل روزنومه‌های کهنه و پاره و پوره و چیزهای دیگهٔ مثل اونها را می‌چپونن اون‌تو. بعداین چرخ آهنی را که می‌بینی می‌چرخونن. وقتی که چرخوندن، یکهو می‌بینی یك بسته‌کاغذ که دورش مفتول آهنی بسته شده از ته ماشین درمیاد. تعجب نکردی؟ اختراع بزرگیه، نه؟

«هن‌سم» پرسید:

ـ خوب، آق موریس. وقتی که بستهٔ کاغذ از تهش درامد

اونوقت چیکارش می کنین؟

ـ معلومه دیگه... آدم اونو میفروشه! نمایندهٔ کارخونه هفته‌ئی یه‌بار میاد شهر و بسته‌های کاغذو میخره، پنجاه سنت قسط خودشو ورمیداره و بقیه‌اش می‌مونه واسهٔ من.



کاکاسیاه با تحسین آمیخته به‌تعجبی اعلام کرد که:

ـ واقعاً چیز خوشگلیه!

مامان پرسید: ـ گیرم‌اینجور باشه... خوب... اینهمه کاغذو از کجا میاری که بچپونی توی این ماشین؟

ـ به! ساده‌ترین قسمت کارش‌همینه! هرروز، خدا میدونه چقدر

کاغذ آشغال و روزنونه پاره و اینجور چیزها از توخونه‌ها بیرون میریزن. حتی‌این کاغذ لفافهائی راهم که توی مغازه‌ها دور جنسی که آدم میخره می‌پیچن، میشه انداخت توی این ماشین..... اون یك‌تیکه کاغذی‌هم که باد ازاین‌طرف به‌اونطرف میبره، درحقیقت جای‌اصلیش توی همین ماشینه. بی‌برو برگرد باید گفت که این، یك ماشین سکه زنیه. باید یقین داشت که اگه فقط یه‌ماشین اسکناس چاپ کنی توی دنیا باشه، همین ماشینه و بس.

مامان جلو رفت و داخل ماشین را نگاه کرد. بعد چرخ آهنین آنرا یك‌دور گرداند، آن‌وقت به‌طرف در راه افتاد و گفت:

ـ سالن خونهٔ‌من‌جای همچین چیزائی نیست،موریس‌استروپ! تو یه‌چشم بهم‌زدن این چیز وحشتناکو از توی قشنگ‌ترین اتاق من بنداز بیرون!

باباجانم بتاخت خود را به‌مامان رساند و با لحن تمنا آمیزی گفت:

ـ آخه، مارتاجون! من که جای بهتری سراغ ندارم. لابدتوهم نظرت این نیست که من‌این ماشین پرقیمت را بذارم بیرون زیر آفتاب و بارون بپوسه و زنگ بزنه... یك عالم قیمتشه!

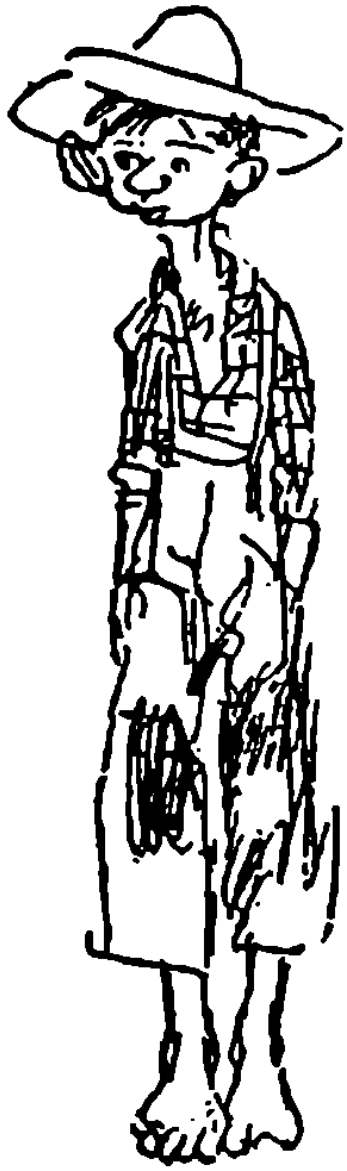
مامان اعلام کرد که: ـ یا ببرش بیرون، یا به‌کاکا میگم تخته‌ها شو بندازه تواجاق.

این را گفت، ازدهلیز گذشت ورفت روی ایوان عقب‌ساختمان.

باباجانم با لب‌ولوچهٔ آویزان برگشت رفت پهلوی دستگاه ایستاد و بدون این‌که چیزی بگوید، با هردو دست شروع کرد به نوازش‌کردن جدارهای صیقلی آن. یك دقیقه بعد، دولا شد یك طرف

ماشین را از زیر گرفت و بلند کرد. من و کاکاهم طرف دیگرش را گرفتیم. از دهلیز گذشتیم و به‌ایوان جلوخانه رسیدیم، باباجانم طرف خودش را گذاشت زمین. بعد، ماهم این‌طرف دیگرش را ول کردیم.





بابام گفت: ـ ایـن شد یك کاری. اینجا ماشین‌هم از آفتاب در امانه هم از بارون.

بعد شروع کرد به گرداندن چرخ بزرگ به‌طرف عقب، و به کاکا گفت:

ـ هن‌سم‌اً راه می‌افتی میری هرجا کاغذ پاره دبدی جمع می‌کنی میاری اینجا. باید هرچه زودتر شروع به‌کار کرد.

من با هن‌سم رفتم توی حیاط و دوتائی هرچه کاغذ پاره بـه چشم‌مان خورد جمع کردیم.

ـ ته یکی‌از گنجه‌های لباس یك‌دسته‌روزنامه کهنه بود. من آن‌ها را بیرون کشیدم و باباجانم همه را ریخت توی دهن ماشین. هـن‌سم با یك بغل کاغذهای لفاف ـ کـه نمی‌دانم از کجا پیدا کـرده بود ـ بر گشت. باباجانم آن‌ها را گرفت و توی ماشین چپاند. حـالا دیگر کبکش خروس می‌خواند:



ـ تو یك چشم بـه‌هم زدن صاحب‌یك‌بـنهٔ‌صدلیوری‌می‌شیم. بعد اونقدر پول دستمون میاد که ندونیم‌چطوری‌خرجش کنیم. فکر می‌کنم بهترین کارها این باشه که هفتهٔ دیگه، وقتی مردکهٔ نمایندهٔ کارخونه به‌شهر اومد، سه‌چهارتا ماشین دیگه‌هم ازش بخریم، چون که با چند تا ماشین خیلی تندتـر میشه کاغذها را بسته‌بندی کرد. تا سرمونو بچرخونیم اونقدر پول

و پله دستمون میاد که من مجبور میشم برم نوبانك حسابی واسهٔخودم وا کنم و یك‌خورده ازاین پولا را تو اون حساب بذارم. واقعاً شرم‌آوره که من زودتر از این‌ها برا پولدار شدن به‌فکر وسیله‌ئی به‌این آسونی نیفتاده بودم. به‌این ترتیب، کار بسته‌بندی کاغذ چنون بالا می‌گیره که طولی نمی‌کشه من مجبور بشم از هر کار دیگه‌ئی دست بکشم.

ایستاد و کاکا را بایك ضرب به‌طرف در راند.

ـ هن‌سم! یاالله! عجله‌کن کاغذپاره بیار!.

کاکا رفت و مشغول زیر و رو کردن کشوهای مختلف قفسه‌ها و اشکاف‌ها شد. حتی‌از گشتن پشت دستشوئی‌هم خودداری نکرد.

من‌هم به‌سهم خودم یك بغل مجله‌های قدیمی را که روی میز سالن بود برای بابام بردم.

باباجانم برای تشویق من گفت:

ـ بسیاربسیارعالیه بچه‌جون، مجله‌های قدیمی. هم‌مثل‌روزنومه‌های کهنه، بی‌مصرفه، هم‌این‌که وزنشون خیلی بیشتره، بازهم اگه از این‌ها پیدا کردی وردار بیار.

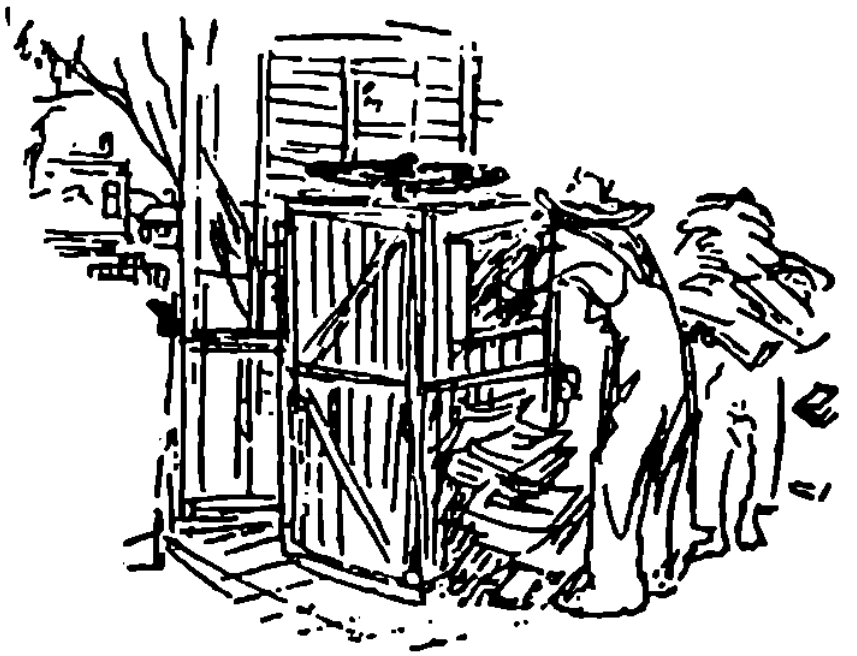
همین‌که من با یك بغل دیگر ازمجله‌ها برگشتم، باباجانم‌اعلام کردکه همین مقدار کاغذ برای تهیهٔ بستهٔ دوم‌کفایت می‌کند.

آن وقت دست بکار شدیم و کاغذها را تا جائی که برایمان امکان داشت فشردیم. هن‌سم، مفتول فلزی را دور آن انداخت و بابام بسته را ول‌کرد و به‌کاکا گفت آن را روی بستهٔ قبلی بگذارد.

باری، یك ساعت دیگرهم کارکردیم، و حالا تعداد بسته‌های مفتول بندی شدهٔ ما به سه‌تا رسیده بود، که آن‌ها را گوشهٔ ایوان،

رویهم قرار داده بودیم.

هن‌سم برگشت و اعلام کرد که دیگر اگر تمام خانه را بتکانند محض نمونه، یك تکه کاغذ بهم نمی‌رسد. و باباجانم گفت که حالا خودش می‌رود سوراخ سنبه‌ها را می گردد، بل که‌باز چیزی گیر بیاید.



باز گشت بابام خیلی طول کشید، اما وقتی که سرو کله‌اش پیدا شد دیدیم بغلش پر است از مقدار زیادی دفترچه‌های سرود که مامانم آن‌ها را مخصوصاً برای استفاده در کلاسهای روز یکشنبه‌اش سفارش داده بود از جاهای دوردستی وارد کنند.

ما مثل برق جلد آن‌ها را کندیم، زیرا جلدشان پارچه‌ئی بود و باباجانم گفت از شرافت بدور است که آدم پارچه لای کاغذ بتپاند.

پس از آن، دوباره به‌ساختمان رفت وچیزی نگذشت با یك‌بغل نامه که روبانهائی به‌دور آن‌ها بسته شده بود بر گشت. ما روبان‌ها را

از دور پاکت‌ها باز کردیم. روبان‌ها را کنار انداختیم و پاکت‌ها و نامه‌های‌شان را ریختیم توی ماشین. اکنون دیگر ظهر نزدیك می‌شدو باباجانم گفت که اجازه داریم یك ساعتی استراحت کنیم.

بلافاصله پس از ناهار، کار را ازسر گرفتیم.

چندین بار از پی‌خانه تا بالای بام را گشتیم، اما دیگر مطلقاً هیچ‌چیز به‌درد خوری به‌چنگ‌مان نیفتاد، به‌جز مقداری کاغذهای دیواری یکی از اتاق‌ها که اندکی ورآمده بود. باباجانم به‌عنوان مشورت گفت چه‌طور است آن‌ها راهم از دیوار بکنیم وتوی ماشین بریزیم، زیرا دیگر کهنه و بی‌اهمیت شده‌اند و از آن گذشته، اگر ما آن‌ها را نکنیم، خود آن‌ها همین امروز و فرداست که یکی یکی کنده بشوند و بیفتند، بعد از آن هم ما را فرستاد سراغ همسایه‌مان مادام «پرایس» که ببینیم آیا توی دستگاهش کاغذ پاره و روزنامه باطله‌ئی پیدا می‌شود که به‌هیچ‌دردش نخورد و مادام پرایس برای سربه‌نیست کردن آن‌ها عقلش بجائی قد ندهد؟

دیگر از زور خستگی نای حرکت کردن برای‌مان نمانده بود. وقتی بابام متوجه حال‌ما شد، گفت تصور می کند که همان مقدار کار، برای آن روز کافیست.

روی پله‌های ایوان نشستیم و بسته‌هائی را که آن‌گوشه رویهم قرار داده بودیم شمردیم: هفت‌تا بود. باباجانم گفت که محصول کارمان در روز اول بسیار عالی است و اگر هرروز با همین حرارت کار کنیم، چیزی نمی گذرد که پولدارترین آدم‌های شهر خواهیم‌شد.

همانطور روی پله‌ها نشستیم و مدت‌درازی گذشت. همه‌مان به کاغذهائی که توی ماشین فشرده بودیم فکر کردیم. و باباجانم گفت

که از فردا صبح، دیگر باید خیلی خیلی زود از خواب بیدار بشویم که تا شب، به جای هفت بسته، لااقل دوازده بسته کاغذ آماده کنیم.

در این حیص وبیص، مامان از ساختمان بیرون‌آمد و بسته‌های بزرگ کاغذی که ترتیب داده بودیم‌نگاهی کرد. باباجانم برگشت وبا نیش باز و قیافهٔ از خود راضی درمقابل او ایستاد. منتظر بود که مورد تفقد مامانم قرار بگیرد، ومامانم به‌او بگوید از این‌که درنخستین‌روز شروع به‌کارتوانسته است این‌همه کاغذ جمع وجور ومفتول‌بندی کند چقدر راضی وخرسنداست! ـ اما مامان چرخی دور بسته‌ها زدو گوشهٔ کاغذهائی را که از بسته‌ها بیرون بود نگاهی کرد و گفت:

ـ اینهمه کاغذ و ازکجا جسته‌ئی، موریس؟

ـ از این ور و اونور، مارناجون. دیگه از شر همهٔ اون کاغذ پاره‌هائی که گوشه کنار خانه ریخته بود و آدم را مستأصل می‌کرد خلاص شدیم. خیلی از این کاغذ پاره‌ها را جاهائی پیداکردیم که مدت‌ها بود موشها توش بچه کرده بودند.واقعاً این‌که توانستم‌دست روی همچین ماشینی بذارم اتفاق فوق‌العاده‌ئی بود. پس از این رفت و رویی که کرده‌ایم، میشود گفت که خونه، تازه تازه سروصورتی پیداکرده.

مامان دستش را برد توی یکی‌از بسته‌ها و چیزی از آن بیرون کشید: یکی از دفترچه‌های سرود بود. سرسری نگاهی بش انداخت و گفت:

ـ این چیه؟ این چیه؟

دست کرد و یك دفترچهٔ دیگر در آورد.

ـ میدونی‌چه غلطی کردی، موریس‌استروپ؟توهمهٔ دفترچه‌های

دخل و خرج، و همهٔ الگوهای‌لباسی را که من ازاول زندگیم باخون دل جمع کرده‌بودم‌ورداشته‌ئی.

بابام گفت: ـ اما، مارتا جون! آخه ایـن‌هااون‌قدر کهنه شده بود که دیگر یك شاهی هم نمی‌ارزید.

کاکا هن‌سم که حساب کار خودش‌را کرده بود،پس پسکی تا دم در عقب نشست، اما نگاه چپ مامانم همان جا میخکوبش کرد.

ـ یا الله،هن‌سم! مفتول این بسته‌هارا واکن ببینم. من بایدببینم چی‌چی‌های منوور داشته این. جون بکن هن‌سم!

باباجانم به تته پته افتادو گفت:

ـ آخه، مارتا جون ...

من گفتم: ـ مامان! مگه نمی‌شه که آدم، روزنومه‌هاومجله‌های کهنه را آب کنه؟

ـ خفه‌شو ویلیام! تو دیگه‌لازم نیست پشتی‌پدرت در بیای!

هن‌سم مفتول آهنی را شل کرد و دفترچه‌های سرود و مجله‌ها کف ایوان ولو شد. مامان خم شد، یکی از دفترچه‌هـای سرود را از زمین قاپید و ناله‌اش‌در آمد:

ـ ای خدای‌آسمون‌ها! این‌دفترچهٔ سرود نازه‌ئیه که‌واسهٔ کلاس روزهای یکشنبه‌ام‌خریده بودم ... خدای‌آسمون‌ها! این ارواح‌بینوای خوشبین رابگو که خیال می‌کردن‌کنج خونهٔ من براشون جای امنیه! و حالانگاه کنین! نگاه‌کنین! نگاه کنین چه بلائی به سرشون اومده!

لای تل کاغذها و مجله‌ها که کف ایوان ولو شده بود شروع به کاوش‌کرد. آن وقت به سراغ یکی دیگر از بسته‌ها رفت و پیش‌از آنکه کاکا بتواند مفتول آن را قطع کند، مامان خودش مفتول را از

کمر کاغذها پراند. چشمش به یکی از آن کاغذ و پاکت‌ها افتاد که ما چپانده بودیم توی ماشین، و فریادش بلند شد.

ـ ایوای! این‌ها دیگه چیه، موریس؟

دست کردو یك دفترچهٔ دیگر در آورد.

بابا جانم که تا آنوقت مثل موش مرده سر جایش خشکش زده بود و جرأت نطق کشیدن نداشت، گفت:

ـ چیزی نیست. یك تیکه کاغذه که ته یکی از گنجه‌ها پیدا کرده‌ایم. بالاخره همین امروز و فردا، موش‌ها حسابی می‌جویدنش.

مامانم صورتش عین خون قرمز شد. مثل جنازه‌ئی خودش را انداخت روی‌یکی از صندلی‌ها ومدتی‌ساکت ماند. بعد هن‌هن راصدا زد و گفت:

ـ این بسته را مثل برق باز کن ببینم.

بعدلب‌هایش‌رابه‌دندان گرفت واشك‌هایش را با گوشهٔ‌پیشبندش پاك کرد.

هن‌هن جلو تودهٔ فشردهٔ کاغذها زانو زد و مفتول دور آن را شل کرد. همه کاغذها و نامه‌ها کف ایوان پخش شد. مامان خم شد و مشتی نامه را از میان آن‌ها قاپید، جمله‌ئی از یك نامه خواند و بنا کرد به گریه کردن. بابا جانم بلند شد و به طرف او رفت:

ـ مارتا جونم! چته، قربونت برم؟

مامان که دو باره داشت اشك هایش را با گوشهٔ پیشبندش پاك می‌کرد، هقهق کنان گفت:

ـ نامه‌هایم!... همهٔ نامه‌های عاشقونهٔ خواستگارهای قدیمم که

با خون دل‌نگهشون‌داشته بودم!...همهٔ نامه‌هائی که خودت برایم‌نوشته بودی،موریس!...آخ!...نگاه کن ببین چه‌بلائی به‌سرشون‌آورده‌ئی!

ـ اما آخه، مارتا جونم! اینها دیگه خیلی کهنه شده بود. اگر دلت خواسته باشد، هروقت فرصت پیداکنم خودم دوباره برات می‌نویسم!



ـ کاغذهای تازه را می‌خوام چه‌کنم؟ من همون کاغذهای قدیم را دلم می‌خواد نگهدارم.

و این‌بار چنان زد به‌زیر گریه، که طفلك باباجانم به‌کلی دست‌و پایش را گم کرد. رفت تا ته ایوان وبر گشت. مامانم خم شد وتاجائی که دامن پیشبندش محل داشت، نامه‌ها را در آن ریخت.

باباجانم گفت: ـ خودم سرفرصت‌دوباره برات نامه می‌نویسم،

مارتا...

مامانم بلند شد: ـ تصور می‌کنم که تو باید نسبت بـه‌نامه‌های خواستگارهای قدیم من احترام بیشتری قائل باشی، حتی اگه بـرای نامه‌های خودت‌هم به‌پول سیاه ارزش قائل نشی.

گوشه‌های دامن پیشبندش را که از نامه‌ها پر شده بـود جمع کرد، رفت توی خانه، و در را به‌ضرب پشت‌سر خودش بست.

بابام روی نامه‌ها و آشغال و کاغذها ودفترچه‌های‌سرود روزهای یکشنبه، شروع کرد از این‌سر ایوان به‌آن‌سر ایوان قدم‌زدن وازلجش تا جائی که مقدور بود پاهایش را روی آنها کوبیدن. لحظه‌ئی هیچ نگفت. بعد به‌طرف ماشین برگشت و شروع کرد به‌نوازش جدارهای صیقلی آن و گفت:

ـ حیف که این‌همه کاغذ مفت و مسلم حروم شد. بچه‌جـون. افـوس که مامانت بالاخره از تفتیش کردن دست برنداشت و هـزار افـوس کـه این کاغذپاره‌ها این‌جور به‌مرگ جانش بسته بود. اگـه اونها رابه‌نمایندهٔ کارخونه که هفتهٔ دیگه به‌شهر مباد می‌فروختم،خدا می‌دونه پولش چقدر می‌شد!



۲

ناقوس عروسی

در مراجعت از مدرسه، کشیش اعظم، عالیجناب قدسی‌مآب «هاوشا» رادیدم که روی ایوان ایستاده دارد با پدرم بگومگو می‌کند.

اول چندان اهمیتی به‌این موضوع ندادم، زیرا کشیش اغلب می‌آمد خانهٔ ما و جد و جهدی مایه میگذاشت تا بل‌که بتواند ازبابا. جانم قول بگیرد که روز یکشنبه حتماً به‌کلیسا برود.

باباهم معمولاً قول می‌داد وبعد طفره می‌رفت. و ماشاءالله‌همیشه هم عذر وبهانه‌ئی‌توچنته‌اش‌حاضر وآماده داشت که به‌خوردعالیجناب پدر روحانی بدهد.

مثلا می گفت:

ـ مادیان‌مان «آیدا» قولنج کرده بود و طبیعی است تا موقعی که کاملا خوب بشود نمی‌توانستم از کنارش حرکت کنم.

یا می گفت:

ـ خوک‌های لعنتی آقای «جس جانسون» درطویله را شکسته و بیرون آمده بودند. و من مجبور بودم توی خانه بمانم و نگذارم حیوانها خاك باغچه‌مان را توی توبره کنند!

این بود که وقتی آن دو را روی ایوان جلو خانه دیدم، فکر کردم لابد حالاهم سرگرم همان بحث‌ها و مجادلات ازلی و ابدی‌شان هستند. اما کنجکاویم گل کرد وزیر پله‌ها ایستادم که ببینم دیگر این‌بار باباجانم چه بهانه‌ئی سوار می کند...

از مجموع گفت و شنید آنها فهمیدم که عمو «جف دیویس-فلچر» ناقوسبان کلیسا، برای دیدن اقوام مریضش به‌یکی از دهات اطراف شهر رفته و حالا کسی نیست که درمراسم عقدکنان مادموازل «سوزی تینگ» ناقوس بزند.

مادموازل «سوزی تینگ» با آقای «هیوبرت‌ویلی» ـ قائم مقام منصدی ادارهٔ حمل ونقل پست ـ ازدواج می کرد.

باباجانم خطابهٔ غرای عالیجناب کشیش را باشور وجذبه گوش داد بدون این که کوچکترین صدائی ازش درآید. و این سکوت را به‌خوبی می‌شد حمل برعلاقهٔ او کرد به‌جانشینی موقت ناقوسبان کلیسا برای نواختن ناقوس عروسی!

کشیش، بعد از آن که بیهوده مدتی ازوقتش را به‌انتظارشنیدن جواب باباجانم تلف کرد گفت:

ـ آقای استروپ! می‌خواهم مطلبی را به‌عرض شما برسانم: اگر شما موافقت بفرمائید که امروز عصر بیائید و تا خاتمهٔ مراسم عقدکنان برای من ناقوس بزنید، در عوض تا آخر سال جاری دیگر مطلقاً سرکار عالی را بابت طفره رفتن از حضور در مراسم مذهبی شماتت نخواهم کرد... پیشنهاد جالبی است، نه؟

بابام گفت:

ـ حالا من پیشنهادی می‌کنم از این جالب‌تر... حاضرین در عوض ناقوس زدن، دیگر نه‌امسال و نه‌سال‌های آینده، هیچ‌وقت‌مزاحم من نشین که چرا به‌کلیسا نیومده‌ام؟

کشیش خیلی آهسته جواب داد:

ـ این خیلی‌زیادست، آقای استروپ!... وظیفهٔ من ایجاب‌می‌کند کسانی را که به‌کلیسا نمی‌آیند شماتت کنم وراه رستگاری‌راجلو پای‌شان بگذارم.

باباجانم گفت:

ـ اگر واقعاً تا این حد احتیاج دارین که ناقوستون زده بشه، تنها راهش همینه که عرض کردم. یك‌بار برای همیشه، منو، زندیق و بندیق و کافر و خارج از مذهب تصور کنین و از این اصرار بیخودی که من‌بیام کلیسا وپای وعظتون‌بشینم دست‌وردارین... اگه‌منظورتون خیر وصلاح منه، بدونین و آگاه باشین که ما برا خودمون یه‌مختصر دین و ایمونی داریم که از سرمون‌هم زیاده... و به‌پیر و پیغمبر قسم که شنیدن وعظهای شما کمترین ضررش اینه که همون مختصر دین و ایمونم از دست ما می‌گیره... شما هم گمون نمی‌کنیم دلتون راضی باشه که موعظه‌هاتون باعث لامذهبی خلق‌الله بشه؟

عالیجناب «هاوشا» که انگار همهٔ قوایش در ایـن چانه‌بازاری مصرف شده بود، تکیه‌اش را داد به‌دیوار، و مدت مدیدی تو فکر فرو رفت. باباجانم‌هم به‌انتظار این‌که کشیش تصمیم نهائی خود را ابلاغ کند، لب نردهٔ ایوان نشست.

کشیش گفت:

ـ بسیار خوب. دیگر امروز بحث مذهبی را تمام کنیم. مـن دارم از خستگی می‌افتم و تا نیم‌ساعت دیگرهم باید مراسم عقدکنان را شروع کنیم... برای‌پیدا کردن یك‌ناقوسبان دیگرهم وقت گذشته. اگر شما حاضر نشوید این‌کمك را درحق من بکنید، خدا می‌داند که دیگر چه‌جور بتوانم خودم را از توی این مخمصه بیرون بکشم.

باباجانم وضع موقری به‌خودش داد. از روی نرده بلند شد،با طمأنینه از پله‌ها پائین آمد و توی حیاط، بناکرد ازایـن سر به‌آن سر قدم‌زدن.

پس از مدتی گفت:

ـ بسیار خب. قبول! من‌کار ناقوسو بـه‌عهده می‌گیرم. بله... اما فقط به‌این منظور که شما را از این گرفتاری نجات بدهم... هیچ کس نمی‌تونه منو به‌این‌بی‌غیرتی متهم کنه که خدای‌نکرده،روزگاری، می‌تونسته‌ام باری از روی دوش کسی وردارم و، ورنداشته‌ام!

کشیش اعظم که نیشش تا بنا گوش بازشده،ازذوق چپ‌وراست به‌باباجانم تعظیم می‌کرد، گفت:

ـ البته صد البته. به‌طور قطع همینطور است کـه می‌فرمائید، آقای استروپ... من اصلا به‌دلم برات شده بود کـه می‌توانم روی سرکار حساب بکنم.

گردوخاك لباسش را تکاند، گره فکلش را صاف وصوف کردو ادامه داد:

ـ خوب... کارش‌هم زیاد مشکل نیست: همینقدر که دیدید من شروع کردم به‌خواندن خطبهٔ عقد، شماهم طناب ناقوس را حرکت می‌دهید تا ناقوس شروع کند بزدن. بعدهم اینکار را تا موقعی که مراسم تمام بشود و عروس و داماد از کلیسا بیرون بروند و کاملا دور بشوند ادامه می‌دهید.همین که دیدید آنها رفته‌اند ودیگر نه‌توی کوچه و نه‌توی کلیسا کسی باقی نمانده، طناب را ول می کنید به‌امان خدا... از این ساده‌تر هیچی نمی‌شود... همین‌طور نیست آقا موریس؟

معلومه... خیلی حماقت می‌خواد که آدم ازعهدهٔ کار به این آسونی برنیاد... این کار حتی از انداختن یك درخت تبریزی هم آسون‌تره.

کشیش، پس‌پسکی توی کوره راه که به‌طرف جادهٔ اصلی می‌رفت به‌راه افتاد و با هیجان و دستپاچگی گفت:

ـ بسیار خوب... بسیار خوب. من دیگر باید عجله کنم... تا بیست دقیقهٔ دیگر مراسم عقدکنان شروع می‌شود. شماهم بدون فوت وقت لباس پلوخوری‌تان را می‌پوشید و می‌آئید توی کلیسا به‌بنده ملحق می‌شوید... من‌دم کلیسا،توی‌سرسرا ایستاده‌ام و منتظرتان‌هستم. طناب ناقوس‌هم همان‌جا است.

این را گفته و نگفته، مثل فرفره روی پاشنهٔ پاهایش نیم‌چرخی زد و هین سنگی که ازتیر کمان رها شود به‌طرف جاده پرید ودرجهت کلیسا ـ که تا خانهٔ ما سه‌تا کوچه فاصله داشت ـ ازنظر غایب شد.

باباجانم‌هم به‌طرف اتاق راه افتاد وبا دست‌به‌طرف من‌اشاره‌ئی

کرد و گفت:

ـ یاالله، بچه! باید به‌سرعت‌خودمونو برا رفتن به‌عروسی‌حاضر کنیم... برا زدن ناقوس به‌وجودت احتیاج پیدا می‌کنم، عجله‌کن!

سرش را فرو برد توی طشتك، برسی به‌موهایش کشید و به‌این ترتیب خودش را آراست! ـ حالا دیگر آماده بودیم و می‌توانستیم راه بیفتیم.

من همان‌طور که برای رسیدن به‌قدم‌های او مجبور بودم‌شلنگ بیندازم، ازش پرسیدم.

ـ باباجونم! می‌ذاری‌من‌هم‌خودم‌تنهائی ناقوسو بزنم؟ می‌ذاری باباجونم؟

ـ بذار برسیم‌ببینم چی می‌شه... اگه‌طناب ناقوس زیادسنگین نبود و زورت می‌رسید که خودت تنهائی اونو بکشی، خب، البته.چرا نذارم بزنی؟...

جماعت به‌طرف کلیسا می‌رفتند، و ما برای این‌که سرموقع در کلیسا حاضر باشیم تابتوانیم خودمان را برای شروع کار آماده کنیم، از آن‌ها جلو زدیم.

جمعیت زیادی‌هم جلو ساختمان جمع شده بود، که بابام‌فقط با اشارهٔ دست باشان حال واحوال کرد، وباچنان عجله‌ئی به‌سرسرای کلیسا چپیدیم که انگار داشتیم سرمی‌بردیم!

عالیجناب «هاوشا» ـ همان‌طور که گفته بود ـ توی سرسرا، پهلوی طناب ناقوس ایستاده انتظار ما را می‌کشید. یك لحظه روی پا بند نبود و کاملا می‌شد فهمید که چه‌قدر به‌خودش فشار می‌آورد تا بتواند خودش را دریك نقطه بندکند.

وقتی که چشمش افتاد به‌ما، درعرض و طول سرسرا بنا کرد به قدم‌زدن ودراین حال،تقریباً باهرقدمی که برمی‌داشت، ساعت گنده‌اش راهم از جیبش می‌کشید بیرون ونگاهی به‌آن می‌انداخت.

پس از چند لحظه، نطقش بازشد، رویش را کرد به‌باباجانم و با صدای بلندی این‌طور شرح داد:

ـ این‌عروسی، آقای‌استروپ،عروسی‌بسیار بسیار مهمی‌است... درواقع می‌توانم‌به‌حضور انورتان عرض‌کنم‌که هرکدام از این‌دوتا ـ یعنی عروس و داماد ـ برای‌کلیسای من حال یك‌ستون استوار وعظیم را دارند، باور بفرمائید در عوض تمام طلاهای دنیا هم حاضر نیستم کوچکترین پیش‌آمد ناگواری در جریان مراسم این ازدواج اتفاق بیفتد... درواقع، ارزش معنوی این ازدواج برای بنده خیلی بیش از آن‌ست‌که شما بتوانید تصورش را بکنید . . . موضوع این‌ست که بوسیلهٔ این ازدواج، دوتا فامیل بزرگ که سال‌های سال دشمن‌خونی هم بودند و هرجا که یك دیگر را می‌دیدند و به‌هم چنگ و دندان نشان می‌دادند و هرنوع امنیت و نظمی را در این حدود غیر ممکن کرده بودند،باهم‌آشتی‌می‌کنند ومتحد می‌شوند... ملاحظه‌می‌فرمائید چه‌طور است؟

باباجانم خیلی بزرگوارانه گفت:

ـ تا اونجائی‌که مربوط به‌کار منه، غصه‌تون نباشه. شما فکر کارهای خودتون باشین، موضوع ناقوس به‌عهدهٔ من... اون زمونی که دربون مدرسه بودم هم، امور مربوط بمزنگ کلاس‌ها را خودم اداره می‌کردم... راستشو خواسته باشین، می‌تونم به‌تون اطمینون بدم‌که تو کارهای زنگ و ناقوس‌واین حرف‌ها، هیچ فنی ولمی‌نیست

که من ازش اطلاع نداشته باشم.

حالا دیگر جماعت دسته دسته وارد تالار کلیسا می‌شدند.

نوازندهٔ ارگ‌هم شروع بهزدن کرد.

چیزی نگذشته‌بود که مادموازل «سوزی‌تینگ» از دری که‌جنب تالار بود وارد شد. سراپا سفید پوشیده بود و دسته گل بزرگی به‌بغل داشت.

تقریباً درهمان لحظه «هیوبرت‌ویلی» هم از یك در دیگر به‌تالار آمد.

واضح بود که حالا دیگر مراسم عقدکنان شروع می‌شود.

به‌باباجانم خبر دادم که آماده باشد.

عالیجناب کشیش، همانطور که لحظه به‌لحظه ساعتش را در می‌آورد و نگاه می‌کرد، دوان دوان از وسطردیف صندلی‌ها گذشت، پایش به‌لنگ یکی از حضار که ازکنار یکی از صندلی‌ها دراز شده بود گیر کرد و اگر زودتر بخودش نجنبیده بود. به‌طور قطع با کله معلق‌شدن خود منظرهٔ مضحکی بوجود می‌آورد.

باری. عالیجناب خودش را بـه ما رساند و با صدای کلفت و خشنی به باباجانم گفت:

ـ خواستان جمع باشد آقای استروپ. همین که دیدید من خم شدم تا آن کتاب کوچولوی جلدسیاه را بردارم بدانید و آگاه باشید که وقت زدن ناقوس هم رسیده است و باید شروع کنید.

باباجانم سری تکان‌داد و چهارچنگی به طناب کلفتی که از یك سوراخ بزرگ وسطسقف آویزان شده روی‌زمین افتاده بود چسبید، و گفت:

ـ محکم به‌طناب آویزون شو، بچه‌ا برا این که ناقوس به اون گندگی از جاش تکون‌بخوره، ناچار باید دوتائی‌مون به‌اش آویزون بشیم... خیلی‌خیلی از زنگ مدرسه گنده‌تره. هیچ فکر نمی‌کردم.

طناب را با تمام قوتی که داشتیم، به دست گرفتیم، و باباجانم گفت:

ـحالا همهٔ حواستو جمع کن و مواظب کشیش باش. هر وقت دولا شد که اون کتاب کوچولوی جلدسیاه را ورداره، خبرم کن که شروع کنیم.

مادموازل سوزی‌تینگ و آقای هیوبرت‌ویلی آرام آرام به طرف محراب پیش رفتند. صورت شاه‌داماد مثل چقندر قرمز بود، اما صورت عروس‌خانم‌رانمی‌توانستیم ببینیم. برای این که‌آن دسته گل گنده، پاك جلوش را گرفته بود.

بالاخره آن لحظهٔ موعود رسید: کشیش خم‌شد و دستش را دراز کرد تا آن کتاب جلدسیاه را که در باره‌اش با ما صحبت کرده بود بردارد.

من با دستپاچگی گفتم:

ـبابا جونا بابا جونا وقتشه. داره کتاب کوچولوئه‌رو ور می‌داره...

دوتایی به طناب آویزان شدیم، و آنرا تاجایی که حس کردیم زبانهٔ توی ناقوس دارد لنگر می‌دهد، پائین کشیدیم. باباجانم طرز زدن ناقوس را به من هم یاد داد. موضوع از این‌قرار بود:

اول باید طناب را تا حد امکان پائین کشید... بعد باید ولش کرد تا زبانهٔ ناقوس برگردد و در نتیجه، طناب را از سوراخ سقف

بالا بکشد. آن وقت، دوباره باید طناب را چسبید و از سوراخ پائین کشید... پس از پنج شش بار که این حرکت تکرار شد، زبانه ـ که در وسط ناقوس آویزان است ـ می‌خورد بـه دیواره‌های ناقوس. و آن وقت، دیگر زدنش آسان است، زیرا زبانه، از آن به بعد، چون خودش لنگربرداشته، احتیاج ندارد که آدم زیاد زور بزند.

ناقوس بنا کرد به درآوردن صدای کشداری که کمی عجیب به نظر من آمد. به همین‌جهت از زیر چشم بـه بـاباجانم نگـاه کردم ببینم عقیده‌اش چیست. اما باباجانم چنان شنگول و سر دماغ بود که یقین کردم اوضاع بر وفق مراد است و ناقوس، همانطور کـه بـاید صدا می‌کند.

بعد چشمم را از روی بابام برداشتم و بـه تالار کلیسا نگـاه کردم.

کشیش بطرف یکی از یـاول‌هایش خم شد و در گوشش پچ‌پچی کرد:

عدهٔزیادی ازجماعت، همانطورکه روی‌نیمکت‌ها نشسته‌بودند، برگشته بودند و طوری به طرف ما نگاه می‌کردند کـه انگـار آنجا داشتیم جنایتی مرتکب می‌شدیم.

یـاولی که کشیش در گوشش پچ‌پچ کرده بود، دواندوان از پله‌های سکوب آمد پائین و بطرف ما دوید، و همین‌که به بـاباجانم رسید، سرش را گذاشت بیخ گوشش و زمزمـه‌ئی کرد... باباجانم سرش را تکانداد و در عین‌حال، به همان طرزی کـه از اول بـه زدن ناقوس شروع کرده بودیم، به کارخود ادامه داد.

یـاول دوباره دواندوان بـه طرف کشیش دوید. کشیش کـه

همانطور جلو عروس‌وداماد ایستاده‌بود، حالادیگر از خواندن کتاب کوچولوی جلدسیاه دست برداشته بود.

وقتی یساول به او رسید، چیزی به‌اش گفت، و همین که حرفش تمام شد کشیش با عجله کتاب را بست و انداخت روی میز، شلنگ انداز خودش را رساند به ما و با دستپاچگی گفت:

ـ آهای! آقای‌استروپ! خدا پدرتان را بیامرزد با این ناقوس زدن‌تان! ول کنید، دیگر نمی‌خواهم بزنید!

ـ منظورتون چیه؟ مگه چیزی شده؟ همون جور که با هم قرار گذاشته بودیم، از موقعی که شما خم شدین و اون کتاب جلدسیاه کوچولو رو ورداشتین ما هم طناب را کشیده‌ایم و ول کرده‌ایم و ناقوس هم برای خودش شروع بزدن کرده... مگر قرارمون همین نبود؟ خب؛ چی‌چیش کم و کسره؟

کشیش که انگار داشت خفه‌می‌شد، انگشتش را فرو کرد توی یخهٔ پیراهنش، آن را کمی گشاد کرد و گفت:

ـ چه‌چیزش کم و کسر است؟ مگراین صدای دینگ‌ـدونگ، دینگ‌ـدونگ را از ناقوس نمی‌شنوید؟

حالا دیگر توی تالار، همهٔ مردم دولا شده بودند و به ما نگاه می‌کردند، و با وضع وحشت‌آوری برای‌مان خط ونشان می‌کشیدند.

کشیش گفت:

ـ آخر این ناقوس عزاست که دارید می‌زنید. مگر اینجا مجلس ترحیم است؟ دست نگه دارید! این «دینگ‌ـدونگ» شوم را قطع کنید!

پس دیگه چه کوفتی می‌خواهین؟ من دربون مدرسه هم که

بودم، زنگو همین‌جور می‌زدم و هیچ‌وقت هم ناظم مدرسه با مدیر یا معلمها این‌جور مثل‌شما عصبانی‌نشدن و به‌ام نگفتن کـه دارم ناقوس عزا می‌زنم...

ـ آخر زنگ مدرسه چه دخلی دارد به ناقوس کلیسا! زمین تا آسمان با هم فرق دارند. زنگ‌مدرسه همیشه یك جور صدا می‌کند و هیچ فرقی هم نمی‌کنـد که آدم آنـرا چه‌جور بزند... بسیارخوب، بسیارخوب. حالا عجالتاً این صدای وحشتناك را قطعش کنید! دارید مردم را از غصه می‌کشید... این آن ناقوسی نیست که موقع‌عروسی باید زد.

ـ پس می‌خواستین چه‌جوری بزنم؟

ـ باید بلرزانیدش.

ـ باید بلرزونمش؟ بسم‌الله... «بلرزونمش» چیه دیگه؟

طفلك باباجانم بکلی هاج و واج مانده‌بود.

عالیجناب کشیش، سرش را برگرداند و بـه جماعت که توی تالار بودند نگاه‌کرد:

مادموازل «سوزی» و آقای «هیوبرت» به انتظار این‌که کشیش برگردد و حیطهٔ عقد را تمام‌کند، جلو محراب ایستاده بودند. امـا از قیافهٔ هر دوشان پیدابود که عروس نزدیك است کلیسا را بگذارد و فرار کند، و داماد هم چیزی نمانده است که از حرص، بزند و شیشهٔ درها و پنجره‌ها را درهم بشکند!

کشیش باعجله پرسید:

ـ آخر شما هیچ وقت نشده‌است کـه در عمرتان صدای یك ناقوس را بلرزانید؟

باباجانم گفت:

ـ از اونهم بدتر. حتی صحبتش را هم نشنیده‌ام!

کشیش با قیافهٔ خنده‌آوری شرح داد که:

ـ باید این صدا را ازش در بیاورید؛ دقت کنید:

دینگ ـ آ ـ لینگ

دینگ ـ آ ـ لینگ، دینگ!

دوباره برایتان تکرار میکنم... دقت کنید:

دینگ آ لینگ

دینگ آ لینگ، دینگ...

باباجانم گفت:

ـ آخر ناقوس هم می‌تونه همچین صدایی از خودش در بیاره؟ اینم از اون حرف‌هائیه که آدم تو همهٔ عمرش فقط یك دفعه می‌تونه بشنوه‌ها!

اما در تمام مدت این مذاکرات، حتی یك‌لحظه هم از نواختن ناقوس دست برنداشته بودیم و نواختن ناقوس، هم‌چنان به‌شیوهٔ اول ادامه داشت.

ـ خداوندا! خداوندا! ترا به‌خدا این صدای مرگ را متوقف کنید! الآن‌توی کلیسا خیلی‌هاهستند که دستمالهای‌شان را در آورده‌اند و دارند های‌های گریه می‌کنند. ترا به خدا این صدا را ببریدش!

باباجانم با قیافهٔ حق به جانبی گفت:

ـ من دیگه از وسط کار نمی‌تونم تکنیك خودمو عوض کنم... باید اینو از اول می‌گفتین. از اون گذشته، اون جوری که شما می‌خواهین، آدم باید مدتی تمرین بکنه. بیخود که نیست: من همون

جوری که از اول شروع کرده‌ام ادامه می‌دهم. دفعهٔ‌دیگه اگه انشاءالله لازم شد، به خاطرشما جوردیگه خواهم زد.

کشیش حرکت عنیفی ازخودش درآورد که انگار می‌خواست طناب را از دست باباجانم بقاپد... اما در همان وقت، توی تالار کلیسا اتفاق دیگری افتاد:

«جولیوس» - برادرعروس - بی‌خبر خودش را به داماد نزدیک کرد و او را به یك‌ضرب از دری که رو به قبرستان باز می‌شد بیرون انداخت. جولیوس خیال کرده بود حقهٔ ناقوس زیرسر داماداست، و با تبانی اوست که به جای ناقوس‌عروسی، ناقوس‌عزا زده می‌شود!

پیش از این که کسی بتواند خودش را به‌آنها برساند و از هم جداشان کند، آنها میان صلیب‌ها حسابی با مشت هم‌دیگر را کوبیدند و له و لورده کردند... از دماغ هیوبرت مثل سیل خون می‌آمد، و خشتك شلوار جولیوس به وضع خنده‌آوری قلوه‌کن شده‌بود. خود او هم مثل جنازه قبری پهن شده‌بود که به لوحهٔ آهنین روی آن، با خطی جلی نوشته‌بودند.

زنهار نگذ به‌روی قبرم نزنید
کاینجا سرودست نازنینی خفته است!

باباجانم به من گفت:

ـ پسر جونم! تو همین‌جور ناقوس را بزن تا من برم دعوا را تماشا کنم و برگردم... مبادا ولش کنی!

عالیجناب «هاوشا» هم به آن‌طرف دوید. تمام جمعیت‌هم به طرف قبرستان دویدند.

من همانطور به‌زدن‌ناقوس ادامه‌دادم: بهمان طرزی که باباجانم

گفته‌بود و از اول کار ناقوس را زده‌بودیم... و در عین‌حال، می‌دیدم صدائی که از ناقوس درمی‌آمد بدون یک‌ذره پس و پیش شبیه همان صدائی‌بود که هروقت کسی می‌مرد، عمو «جف‌دیویس‌فلچر» ازناقوس کلیسا در می‌آورد.

«جولیوس» و «هیوبرت» هردوتا به‌وضع‌بدی دچار شده‌بودند، اما هیچ‌کس به این فکر نبود که از هم جدای‌شان کند... همه فکر کرده‌بودند که آن‌ها را بگذارند تا جان دارند هم را بزنند، موقعی که خسته شدند لابد خودشان از زد و خورد دست برمی‌دارند!

اما من، همانطور که مشغول کشیدن و ول‌کردن طناب بودم، باخودم فکر می‌کردم که آخر، ناقوسی که «دینگ ـ دونگ» می‌کند، چه‌طورممکن است صدای «دینگ لینگ، دینگ ـ آ ـ لینگ ـ دینگ» از خودش در بیاورد؟

در این فکر بودم که ناگهان، کشیش «هاوشا» مثل اجل‌معلق به سرسرا سرازیر شد و با خشم و نفرت طناب را از توی دست من کشید بیرون.

ناقوس، چندبار ـ و هربار با فاصلهٔ بیشتر و صدای ضعیف‌تر ـ صدا کرد و بالاخره از صدا افتاد.

ـ بس است دیگر، ویلیام!

این را گفت، پیرهن مرا چسبید و از در سرسرا پرتم کرد پائین پله‌ها.

باباجانم که‌ناگهان متوجه‌شده‌بود صدای‌ناقوس قطع شده‌است سراسیمه دوید به طرف سرسرا، و همین‌که سر و کله‌اش از گوشهٔ ساختمان پیداشد، با عتاب و خطاب به من گفت:

ـ چراکارتو ول کردی، بچه؟

ـ عالیجناب به من گفت ول کنم. اونوقت هم از اون بالا پرتم کرد پائین.

وقتی‌باباجانم‌این راشنید، انگار گرد خردل ازدماغش بالارفت.

در همین موقع، کشیش که از سرسرا خارج شده‌بود، با حالی زار و ناتوان روی اولین پله ایستاد.

بابام به‌اش گفت:

ـ نگاه کنین! من با شما موافقت کردم که بیام براتون ناقوس بزنم... به‌قول خودم وفا کردم و اومدم، و بر اثر این کار تمام دگمه‌های پیرهنم کنده‌شد. حالاهم حرفی‌ندارم: برمی گردم به سرسرا، و طبق قولی که داده‌ام کارم را تموم می کنم... اما آخه اگه شما تکنیك ناقوس زدن مرا دوست ندارین، این که دیگه به من مربوط نیست؟

کشیش مثل‌برق دویدرفت توی‌در گاه ایستاد، تمام‌مدخل راهرو را با هیکلش پر کرد و گفت:

ـ حق‌ندارید‌قدم به سرسرا بگذارید... همین‌قدر که عروسی را بهم زدید و این افتضاح و رقاص بازی را توی محیط قبرستان به راه انداختید کافیست... دست شما درد نکند! با این ناقوس لعنتی که زدید، فامیل «تینگ» و «ویلی» دوباره بر گشتند سر همان دعواهای‌آبا اجدادی‌شان... من به شما قدغن می کنم که اگر دست‌تان به طناب ناقوس برسد انگشتهای‌تان را قطع خواهم کرد!

ـ اما آخه من از کدوم گور می‌تونستم بدونم که شما به جای «دینگ دونگ» صدای «دینگ ـ آ ـ لینگ، دینگ ـ آ ـ لینگ ـ

دینگ» می‌خواهین؟

کشیش، همان‌طور که توی درگاه ایستاده مواظب بود باباجانم به طناب ناقوس نزدیک نشود، گفت:

ـ اما اگر خدا یک ذره عقل و شعور و حسن نیت به‌تان داده‌بود، خودتان می‌توانستید این را بفهمید. از این گذشته، اصلا آدمی که تفاوت میان ناقوس عزا و ناقوس عروسی را نمی‌داند، غلط می‌کند به طناب ناقوس دست بزند!

مردمی که برای عروسی به کلیسا آمده‌بودند، باباجانم را متهم می‌کردند که مخصوصاً به آتش اختلاف میان دو خانواده دامن زده است!

عروس که خودش را توی اتاق سرود خوان‌های کلیسا قایم کرده بود تا سر فرصت به سرنوشت شومَ خودش گریه کند، به‌تاخت از آن‌تو درآمد و درحالی که دست گل را همانطور توبغلش می‌فشرد، به طرف خانه‌شان دوید. اما جولیوس و هیوبرت را دیگر ندیدم. لابد برای صفا دادن دست و رو، به خانه‌های‌شان رفته‌بودند.

باباجانم گفت:

ـ در یک کلمه بگین ببینم: بالاخره شما تکنیک ناقوس زدن منو دوس دارین یا نه؟

بهیچ‌وجه! مرده‌شوی‌تان ببرد باآن تکنیک‌تان، آقای استروپ!

و با این حرف، آن‌چنان تنه‌ئی به باباجانم زد که بیچاره، برای این‌که تعادلش را ازدست ندهد مجبورشد به پائین‌پله‌ها جست‌بزند.

باباجانم پس از این‌که نفسش جا آمد، به عنوان اتمام حجت گفت:

ـ پس دیگه مواظب باشین سر و کله‌تون حوالی خونهٔ ما پیدا نشه که چرا برای شنیدن وعظتون به کلیسا نیومده‌ام و از این حرف‌ها... چون که اگه شماشیوهٔ ناقوس زدن منو دوس‌ندارین، من‌هم چندون دل خوشی از شیوهٔ وعظ کردن سر کار ندارم.

این را گفت و به طرف کوچه راه افتاد.

عالیجناب «هاوشا» رفت توی‌سرسرا !..

باباجانم ناگهان فکری به سرش زد، برگشت، کشیش را صدا زد و گفت:

ـ راستی... نمی‌پرسین اگه من یه روز به کلیسا احتیاج پیدا کردم چیکار خواهم کرد؟ ها: ـ هیچ معلوم نیست که تغییر مذهب ندم و یك فرقهٔ مذهبی سرشناس‌تر را برا خودم انتخاب نکنم... پس چی؟ خیال می‌کنین بهمین سادگی میذارم همهٔ مردم راه بیفتن برن بهشت و من تك‌وتنها باقی بمونم؟

کشیش که این را شنید، سرش را از لای دو لنگهٔ در بیرون آورد و گفت:

ـ همون‌بهتر است که به‌یك کلیسای دیگر رجوع بکنید... در هر حال، کلیسای ما چندان آج‌وداغ وجود گرامی سر کار نیست، آقای استروپ!



۳

بزها روی بام

ـ اگه این‌هم یکی دیگه از اون حقه بازی‌های پدرت نباشه، باز جای شکرش باقیه!.. حقیقتش اینه‌که گاهی فکر می‌کنم ممکن نیست من توهمهٔ عمرم بتونم یه دیقه راحتی داشته باشم...

این مامانم بود که حرف می‌زد. یك‌جور حالت از دست‌رفتگی و داغون‌شدگی داشت. دست‌هایش را ازفرط نومیدی به‌هم می‌پیچاند وبرای این‌که راه‌حلی پیدا کند، حیاط خانه را از این‌طرف به‌آن‌طرف گز می‌کرد.

بزهائی که باباجانم وهن‌سم باخودشان از ده آورده‌بودند، رفته

بودند بالای بام. واز آن بالا، همان‌طور که مشغول نشخوار کردن‌بودند زل زل توچشم‌های مانگاه می‌کردند...



بز نر بزرگه، ریش دراز طوقی وسفید داشت وخیلی شبیه بود به آقای «کارتر» که روبروی خانهٔ مامی‌نشست.

مامانم همان‌طور که عرض‌وطول حیاط راگز می‌کرد، گفت:

ـ خدایا! خداوندا! چه خاکی به سرم کنم! خانم‌های عضو انجمن را دعوت کرده‌ام که‌امروزعصر جلسه‌شونو این جا تشکیل بدن... اگه تا موقع اومدن اون‌ها این بزها همین‌طور رو پشت‌بوم باشن، دیگه من باید از سر شکستگی بمیرم!

دوتا بزهای دیگرهم همان‌طور لاینقطع مشغول نشخوار کردن بودند، اما ریش‌شان قد ریش نر بزرگه نبود... غیر ازاین سه‌تا، دوتا بزغاله هم بود. قدآن‌ها بمزحمت به یك‌چهارم قد نر بزرگه می‌رسید، اما آن‌جور که پنج‌تائی روی بام بودند، آدم خیال می‌کرد تعدادشان خیلی‌خیلی ازپنج‌تا بیش‌تر است.

ـ ویلیام! به‌کاکاهن‌سم بگوبره توشهر، پدرتو پیداکنه‌که فوری بیاد برا پائین‌آوردن این حیوون‌ها رنگی بریزه!

هن‌سم داشت آشپزخانه را تمیز می‌کرد... من رفتم دم در، صداش زدم. مامان باعصبانیت به‌اش گفت:

ـ می‌خوام بدونم چه خیالی به کله‌ات زده بـود که این بزها را ورداشتی دنبال خودت ریسه کردی آوردی این‌جا؟..

ـ مادام مارتا! آخه من مثل همیشه که آقاموریس فرمونی به‌ام می‌ده: این دفعه هم فقط فرمون آقاموریـو اطاعت کردم دیگه...

کاکا، یك‌ریز ازترس این‌پا آن‌پا می‌کرد.

ـ آقاموریس به‌من گفتن که دلشون‌می‌خواد بزها توخونه‌باشن، اونوقت به‌من گفتن که بیارمشون. من‌هم آوردم. شمانباس واسه این‌که به حرف آقاموریس گوش کرده‌ام به‌من سرکوفت بزنین، مادام مارتا!

ـ چرا به‌آقاموریس‌نگفتی که واسهٔ این‌کار بایداول ازمن‌اجازه بگیری؟ حتماً هیچ به‌این فکر نیفتادی، نه؟

ـ چرا، مادام مارتا جونم! به این فکـر افتادم. اما وقتی به‌آق موریس گفتم، به من گفت که برم گورمو گم کنم. اونوقت من‌هم این‌ها را راه انداختم آوردمشون این‌جا.

جوش‌مامانم زیادترشد. نیمسوزی برداشت و به‌طرف حیوان‌ها پرت کرد. نیمسوز به حیوان‌ها نرسید و وسط راه افتاد: به دیوار خانه خورد، صدای خنده‌داری درآورد ویك لکه هم‌روی دیوارچوبی خانه که باران رنگش رابرده بود به‌جا گذاشت.

ـ فوری برو توشهر، آقاموریـو پیداش‌کن به‌اش بگو که من هرچه زودتر بایس ببینمش. به‌دکون سلمونی، دکون آهن‌فروشی، به هرجهنمی که عادت داره بره ول بگرده سربزن... کاکا! مبادا ببینم بی آقاموریس برگشته‌ئی‌ها! هیچ‌عذروبهانه‌ئی را ازت‌قبول‌نخواهم کرد.

کاکا، تته‌پته‌کنان گفت: ـ چشم مادام... مادام مارتا!

و درحالی که مثل اسب یورتمه می‌رفت، ازحیاط خارج شد.

بزها روی‌تیزی بام گردش‌می کردند. گاهی نگاه‌شان را به‌ما می‌دوختند و گاهی به‌کوچه.

اول از روی تودهٔ هیزم‌ها به‌بام راهرو جسته بودند، بعد رفته بودند روی بام آشپزخانه، وبالاخره خودشان را به بام خانه رسانده بودند...

خانه، دوطبقه بود. ومنظرهٔ سه تا بز ودوتا بزغاله‌که به ستون یك‌روی بام‌آن گردش کنند خیلی تفریح داشت.

حیوان‌ها ایستادندوبز نره به‌سرعت‌شروع کرد به‌نشخوار کردن. ریشش چنان‌تکان می‌خورد که انگارعمداً می‌خواست توروی ماشکلك درآورد.

مامان دنبال یك تکه چوب دیگر گشت که به‌طرف بزها بپراند، اما عصبانیت چنان جلو چشمش را گرفته بود که نتوانست چیزی پیدا کند. همین‌قدر که دلش راخوش کرد که مشتش را گره کند و به‌حیوان‌ها حواله بدهد. وبعدهم، دوان‌دوان به داخل خانه رفت.

من روی یکی ازپله‌ها نشستم، اما مامان فوری بر گشت، بازوی مرا گرفت، هلم داد و گفت:

ـ ویلیام! برو دم در مواظب‌آمدن بابات باش، همین‌که سر و کله‌اش ازدور پیداشد، دوبزن بیا خبرم کن... این‌خانم‌ها همین‌حالاس که سرو کله‌شون پیدابشه.

من عمارت را دور زدم رفتم دم‌نرده‌ها ایستادم که مواظب کوچه باشم. ایستادنم زیاد طول‌نکشیده بود که صدای باباجانم راکه باهن‌سم حرف می‌زد شنیدم. دوتائی سگ‌دو می‌زدند.

بابام که داشت روی بام به‌بزها نگاه می کرد، گفت:

ـ چه خبرشده بچه؟ چی‌تون کم‌و کسره؟

ـ مامان گفته به‌ات بگم پیش‌از رسیدن این‌خانم‌ها که برای‌جلسه میان، باید بزها را پائین آورده باشی.

باباجانم به‌طرف حیاط خیز برداشت، ودرعین‌حال گفت:

ـ این که عزا نداره. بیا هن‌سم، زود باش!

ـ بامنین آق‌موریس؟

هن‌سم هیچ‌وقت تند راه نمی‌رفت. همیشه می گفت که وقتی تند راه می‌رود آبگاهش درد می گیرد. وقتی هم مجبورش می کردند تند راه برود یورتمه می‌رفت.

ـ یاالله، زودباش. زرزر هم نکن!

توی‌حیاط، باباجانم، پیش از آن که دهن باز کند، یك‌بار به‌دقت وضع‌بزها را بالای بام بررسی کرد...

باباجانم خیلی آنها را دوست می‌داشت، تقریباً به‌اندازهٔ من دوست‌شان می‌داشت وفقط به همین علت‌آنها را از ده به شهر آورده بود که خوشش می آمد همیشه پیش‌باشند... درخانهٔ ییلاقی، گاه می‌شد که باباجانم یك‌هفتهٔ تمام با بزها وبزغاله‌ها غیبش می‌زد!

حالا دیگر بزها ازقدم زدن بالای بام دست کشیده بودند وچنان تونخ مارفته بودند که انگارمی‌خواستند بدانند چه‌تصمیمی می‌خواهیم درباره‌شان بگیریم.

ـ هن‌سم! بدو نردبونو بیار بزار به‌دیوار.

کاکا بانردبان بر گشت وآنرا درجائی که باباجانم نشان‌می‌داد قرارداد.

ـ خوب، حالا چکار کنم آق‌موریس؟

ـ باس رفت بالا نردبون وبزها راپائین داد.

هن‌سم به بز نر بزرگه نگاهی کرد وپس‌پس رفت:

ـ آق‌موریس! من‌از رفتن به هرجائی که بز نر بزرگه باشه کمی احتیاطمی کنم. می‌دونین؟ ازاون جفت شاخ‌های‌وحشتناکش هیچ‌خاطر جمع نمیشه‌بود. من‌بیش‌تر خوش دارم که اون بالانرم. از اون گذشته، ازصبح تا حالام آبگاه‌های من خیلی سخت درد می‌کنه. اصلا امروز حالم هیچ خوش نیست آق‌موریس.

ـ بهتره مهملات‌تو درز بگیری وفوری بری بالا. آبگات هیچ مرگش هم نیست!

همان موقع، مامانم که داشت یخهٔ سفید روزهـای مهمانیش را به‌لباسش سنجاق می‌کرد، ازتوی ساختمـان بیرون‌آمد، اما پای پله‌ها ایستاد وتو نخ ما رفت که ببیند چه می‌کنیم.

باباجانم تا او رادید، بالحنی چاپلوسانه به‌عجله گفت:

ـ مارتا! ناراحت نشو جون دلم. تاچشم به‌هم بزنی من وکاکا این بزهای لعنتی را پائینشون آورده‌ایم.

کاری‌کن که وقت‌تلف نشه‌ها... هیچ‌وقت تو زندگیم این‌جور سرشیکسته نشده بودم. این خانم‌ها همین‌حـالا ویه‌دیقهٔ دیگه‌س که سر برسن! وای!... اگه این بزها را روی بوم ببینن، خدا می‌دونه که چه چیزها ازخودشون درآرن وبگن.

ـ آروم باش مارتا! هن‌سم حالا دیگه به‌اون بالا رسیده.

اما همان لحظه کاکا به سـرعت آمد پائین. بابام دوید به‌طرف نردبان تنهٔ محکمی به‌کاکا زد و گفت: ـ یاالله، بجنب!

هن‌سم کمی چانه زد، این پا وآن‌پاکرد، با بالاکشیدن شلواربا

انداختن دکمهٔ پیـرهنش سعی کرد مدتی وقت تلف کند... وبالاخره، دوباره شروع کرد به بالارفتن از نردبان.

به نوك نردبان رسید وبه روی بام جست وبعد... ازنـو شروع کرد به عقب‌نشینی:

مامان که توی‌حیاط پیش‌ما آمده بود، گفت: ـ کاکاهن‌سم! اگه پیش ازپائین آوردن بزها پاتو زمین بذاری، دیگه تا زنده‌ئی کوفت هم به‌ات نمیدم زهرمار کنی. حالا دیگه خودت می‌دونی. یا باید کاری را که آقاموریس به‌ات گفته‌بکنی، بایاید بری‌تو کوچه از گشنگی بترکی!

ـ آخه، مادام مارتا جونم! این آبگاه‌های من دوباره اذیتم می‌کنن. آخه، میدونین؟ خیلی چیز وحشتناکیه!

مامان پایش را به زمین کوبید و گفت:

ـ خلاصه به‌ات گفتم، کاکاهن‌سم! خودتم میدونی که من هیچ وقت با پائینم حرف نمی‌زنم!

ـ آخه، مادام مارتا؛ من...

ـ این حرف آخریم بود که گفتم!

کاکا نگاهی به‌بزها کرد، نگاهی به‌مامان... وآنوقت روی بام آشپزخانه شروع کرد به‌جلو خزیدن... ازآنجا یك‌بار دیگرهم‌نگاهی به‌سوی ما انداخت که ببیند تو نخش‌هستیم یانه.

درست درهمین موقع، مامان مشاهده کرد که چندتا از خـانم‌ها دارند می‌رسند. صدای‌شان از سرپیچ کوچه می‌آمد.

مامان کف دستش خط ونشانی برای کاکاهن‌سم کشید وشتابان به‌داخل ساختمان رفت تا درجلو خانه را قفل کند. به‌این‌ترتیب‌امیدوار بود که مهمانها توی‌راهرو بنشینند. درغیر این‌صورت، زنها سرخود

تاپشت ساختمان می‌آمدند وقضایا راملتفت می‌شدند.

من که کنار باباجانم روی تل‌هیزم نشسته بودم، چشمم به کاکا. هن‌سم بود. کاکا رسیده بود به‌نوك بام آشپزخانه. روی رأس بام دراز شده، باحرص به‌تیزی مثلثی شکل آن چسبیده بود واز جائی که ما نشسته بودیم خیلی کوچولو به‌نظر می‌آمد.



باباجانم داد زد: ـ آهای! خیلی‌مواظب باش که چشم‌زخمی به حیوون‌هانرسه. خیلی‌خیلی دقت کن که بزغاله‌ها یکهوپائین نیفتن. اگه

به‌خال به حیوون‌ها بیفته زنده زنده پوست‌تو می کنم.

هن‌سم فریاد زد:

ـ گوشم باشماس، آق‌موریس! امامن یك‌همچی‌جای به‌این‌لیزی درعمرم خیلی‌خیلی کم دیده‌ام. تا اون جـائی که از دستم بر بیـاد سعی خودمو می کنم. اما هردفعه که می‌خوام جاعوض کنم، ترسم ورمی‌داره که ازاین بالا بیفتم رو زمین که ازقضا خاکش هم باید کوبیده وخیلی سفت باشه... حتی نفس هم جرئت نمی کنم بکشم!

مدتی صبر کرد که ببیند بابام جـوابی خواهد داد یانه. اما البته قصداصلیش فقط وقت تلف کردن بود. وقتی دید بابام‌جواب نمی‌دهد، درنهایت احتیاط شروع کرد به‌پیشروی. یك‌باردیگر ازنوك بنا به‌طرف حیاط نگاه کرد وموقعی که دید درچه ارتـفاع وحشتنـاکی قرار دارد، چشم‌هایش را برهم گذاشت.

بابام داد زد: ـ خیلی دقت کن که حیوون‌ها اذیت نشن‌ها!

هن‌سم باصدائی که انگار ازجای بسیـار دوری می‌آمد جواب داد: ـ خیلی مواظبم آق‌موریس!

به‌بام مرکزی عمارت‌رسید وشروع به‌بالارفتن ازآن کرد. هنوز همان‌قدر دیگر که تاحالا رفته‌بود بایدجلو می‌رفت. بالاخره به‌تیزی بام رسید وبا تلاش زیاد خـودش را ازآن بالاکشید. اما این تلاش، یك «بازی» بیش‌تر نبود! ـ روی رأس بام نشست وپاهایش را از دوطرف آویزان کرد.

هرچه هن‌سم بالاتر می‌رفت، بزها ازآن طرف بام پائین‌تر می‌رفتند. برای پائین‌آوردن‌آن‌ها باید خودش را ازشیب بام به‌طرف‌شان سرمی‌داد، آن‌ها را به‌طرف بام آشپزخانه هی می کرد تا از آنجا به‌بام

راهرو وبعد به‌بام انباربجهند وبالاخره از روی پشتهٔ هیزم پائین‌بیایند.

ناگهان هن‌سم از نیمه‌راه بام لغزید واز بالای سر بز نربزرگه، معلق‌زنان به‌لب بام فرودآمد. بزهای دیگر هم درحالی‌که بزغاله‌ها را میان خود محاصره کرده بودند، دنبال بز نر بزرگه بودند.



کاکا بـا وحشت بسیار دید که بزها دارند به طـرفش می‌آیند، مخصوصاً نر بزرگه ـ که سرش را پائین‌آورده شاخ‌هایش را مثل دوتا آنتن برق‌گیر، راست تو هوا نگهداشته بود. ـ سرحیوان دادکشید:

ـ یکدقیقه صبر کن! همونجاکه هستی وایسا!

حیوان همان‌طور جلوآمد، درچهار پنج قدمی کاکا ایستاد، ده دوازده مرتبه مثل این‌که دارد چیزی می‌جود، فک‌هایش را به‌هم‌سائید وصاف تو چشم‌های کاکا خیره‌شد.

همین‌موقع مامان‌برای این‌که ببیند کار به‌کجا رسیده دواندوان به‌حیاط آمد، و درهمین لحظه، بز نر بزرگه‌که شاخ‌هایش راجلو داده

سم‌هایش را سیخ گرفته بود، به‌طرف هن‌سم پرید. کاکا متوجهش بود، اما به‌خاطر نداشتن فرصت، جز این که به‌روی شکم بخوابد و با تمام قوت به‌تیزی رأس بام بچسبد کاردیگری ازش ساخته نبود... باباجانم که وضع را حس کرده بود فریاد زد:

ـ مواظب باش کاکا!

کاکا داشت پاهایش را تکان تکان می‌داد وحیوان را کیش می‌کرد، اما این حرکات تغییری درجریان به‌وجود نیاورد.

برای یك‌لحظه، هیچ کس نتوانست پیش‌بینی کند که چه روی خواهد داد. پس از فرودآمدن شاخ، کسی نمی‌دانست که وضع بز با وضع کاکا چه خواهد شد؛ درست مثل این بود که وسط زمین و آسمان، دوچیز به‌یك‌دیگر تصادم کنند.

باباجانم داد زد: ـ خودتو سفت بگیر، کاکا!

اولین چیزی که اتفاق افتاد، ریزش تخته‌های سقف بام بودبه عقب بنا... آن وقت، کاکا تا وسط راه سرخورد و بعد، مثل فرفره‌در هوا شروع به‌چرخیدن کرد: خاك کف حیاط بی‌اندازه سفت بود وهیچ چیزهم درآنجا وجود نداشت که شدت سقوط کاکا را تخفیف بدهد.



اما پیش از آن که بتوانیم از فکر کردن نتیجه‌ئی بگیریم، سرپوش چاه با سروصدا درهم شکست و کاکا مثل صاعقه‌ئی در آن فرورفت.

مامان فریاد زد: ـ ای خدای عادل! کاکا هن‌سم ازدست رفت!

این را گفت، روی پاهایش پیل‌پیلی خورد ومثل تخته سنگی ـ بی‌هوش و گوش ـ نقش زمین‌شد.

باباجانم دولا شد و از زمین بلندش کرد، امـا بلافاصله پشیمان شد و برای این که ببیند چه به‌سر کاکا آمده، دوباره از نصفهٔ راه‌تلپی ولش کرد روی زمین.

تخته‌هائی که سرچاه را می‌پوشاند، به‌داخل چاه افتاده بود. من و باباجانم به‌سرعت طـول حیاط را طی کردیم خـودمان را لب چاه رساندیم وخم شدیم. آن‌قدر تاریك بود که انگار از قیر پرش کـرده بودند. باباجانم ندائی داد؛ و انعکاس صدایش مثل توپی که به‌دیوار بزنند به‌طرف ما برگشت... دوباره فریاد زد: ـ جواب بـده هن‌سم. جواب بده!

مامان پا شد و کشان‌کشان جنازه‌اش را آورد پهلوی ما. حالش خراب‌تر از آن بود که بتواند خودش را سرپا نگهدارد: مثل آقـای «هندی هوارد» که شب‌های یکشنبه مست می‌کرد، پیل‌پیلی می‌خورد. موقعی کـه پهلوی ما رسید هنوز گیج بـود. برای این که نیفتد، بـه جانپناه چاه تکیه داد و یك‌ریز زبان گرفته بود که:

ـ بیچاره هن‌سم! بیچارهٔ بینوا کاکا هن‌سم! بهترین کاکائی بـود که توعمرم دیده بودم، بیچاره کاکا هن‌سم!

باباجانم کـه مشغول گرداندن چرخ بود تـا دلـو را به ته چاه بفرستد، از کنار دهنش گفت: ـ ساکت شو مارتا! نمی‌بینی دارم دلو

را ته‌چاه می‌فرستم؟

اما مامانم همان‌طور که داشت اشکش را از گوشهٔ چشمش پاك می‌کرد، بدون این‌که به‌حرف بابام تره خورد کند، ادامه داد:

ـ بدبخت‌بینوا هن‌سم! بهترین کاکائی بود که تو عمرم‌دیده بودم. بدبخت بینوا کاکاهن‌سم!

باباجانم فریاد زد:

ـ درتو بذار دیگه، مارتا! نمی‌بینی چقدر کار دارم؟

دیگر کم کم حال‌مامانم جاآمده بود ومی‌توانست بدون‌چسبیدن به‌کنارهٔ چاه، روی پاهاش بایستد.

برای این‌که ببیند چه‌شده، توی چاه خم شد.

بابام توی تاریکی ندا داد:

ـ اون‌جائی کاکا؟

یك‌لحظه سکوت‌بود. هممان روی چاه خم‌شده بودیم. اولش چیزی نمی‌دیدیم. اما بعد، آرام‌آرام، دوتا گردی سفید ازته چاه شروع به برق زدن کرد، وبعد، لحظه به لحظه برقش زیادتر شد. عین چشم گربه‌ئی بود که شب. آدم چراغ‌قوه‌ئی تو صورتش روشن کند.

باباجانم پرسید: ـ می‌تونی نفس بکشی، کاکا؟

سیاه گفت: ـ خیلی‌خوب می‌تونم نفس بکشم. اما این‌آبگاه‌هام خیلی درد می‌کنه!

بابام گفت: چرند می‌گی. آبگاهت هیچ‌مرگش هم نیست. می‌تونی درست ببینی؟

ـ هیچی‌هیچی نمی‌بینم. مثل یك شبکور که زیرآفتاب مونده باشه کورکورم. چشمم هیچ‌جا را نمی‌بینه.

بابام توضیح داد: ـ واسهٔ اینه که تو الان نه‌چاه‌هستی: آخه اونجا هیچ کس نمی‌تونه چیزی ببینه.

ـ آخ! توچاه افتاده‌ام؟ ای‌خدا، آق‌موریس! پس برا همینه که اینهمه آب دور وبرمه؟ خیال می کردم که الان دیگه توی جهنمم! پس کی منو از این‌تو در می‌آرین آقا موریس جون؟

ـ بچسب به‌دلو، همین الان می کشمت بیرون.

سیاه، دلو راچسبید وطناب را تکان‌تکان داد: باباجانم ازتو توی چاه خم‌شد.

ـ آق موریس!

ـ چی می‌خوای؟

ـ وقتی بیرون اومدم، دوبـاره می‌خـواهین منـو با اون بزها بفرستین‌رو پشت بوم؟

بابام همانطور که داشت دستهٔ چرخ چاه را می گرداند گفت:

نه! بذار این‌بزهای لعنتی انقده همون بالابمونن که خودشون از زور گشنگی مجبور بشن بیان پائین.

ازبس سرمان به هن‌سم گرم شده بود، پاك حیوانها رافراموش کرده بودیم. مامانم مشت گره کرده‌اش را به‌آنها حواله داد. همه‌شان روی بام آشپزخانه اجتماع کرده بودند واز آنجا به مانگاه می کردند. بزنر بزرگه آن‌قدر خیره‌خیره توچشم‌های مامانم نگاه کرد که بالاخره مامان از رو رفت وچشمهایش‌را بەزمین‌انداخت. انگار مسابقه گذاشته بودند که کدام یکی می‌تواند آن یکی را از رو ببرد!

سرو کلهٔ پانزده بیست‌تا زن از گوشهٔ ساختمان پیداشد. همه‌شان باهم رسیده‌بودند ووقتی دیده بودند درجلو عمارت‌قفل است، تصمیم

گرفته بودند از این‌طرف بیایند ببینند چه خبر است... قبل از این که به خانه برسند، از دور، بـزها را روی بام دیده بودند و کنجکاوی‌شان تحریك شده بود...

یکی از آن‌ها گفت: ـ مارتا! ممکنه به‌من بگی چی‌شده؟ تروخدا تماشا کنین: بزها رفتن روبوم!

مامان بدون این که حرفی بزند توی چشـم‌های زن نگاه کرد و دست‌هایش را به‌طرف صورتش برد، انگار می‌خواست صورت خود را پنهان کند... بعد به طرف ساختمان دوید، در را باسـروصدا پشت سرخودش بست و درعمارت‌متحصن شد. اندکی‌بعد، زن‌ها هم‌به‌طرف ساختمان رفتند وپس ازاین که مدتی در را زدند، خسته‌شدند وبه‌طرف کوچه راه افتادند. همان‌طور که داشتند دورمی‌شدند، برای‌این که‌بزها را روی بام خانهٔ ماتماشا کنند هرچند قدم یك‌بار روی‌شان را به این طرف برمی گرداندند. چنان به قهقهه می‌خندیدند که آدم خیال می کرد صدای‌شان را ازهمه جای شهر می‌شود شنید.



۴

زن بی‌کس وکار

باباجانم که آن روز صبح زودتر ازهمیشه بیدارشده بود، بدون این‌که بگوید کجامی‌رود گذاشت ازخانه رفت. ومامانم هم‌چنان سرش به‌کار رختشوئیش گرم بود که یادش رفت ازش بپرسد.

معمولاً هروقت که باباجانم به‌این‌صورت ازخانه بیرون‌می‌رفت، اگر مامانم پیجوی‌کارش می‌شد، جواب می‌داد که رفته است آن‌طرف شهر دربارهٔ موضوعی کسی راملاقات کند، یامی گفت که‌همین‌نزدیکی‌های خانه‌کار کوچکی داشته است. دیگر نمی‌دانم که اگر آن روز مامانم تاآن حد گرفتار نبود وازش سؤال می‌کرد، باباجانم چه‌جوابی

به‌اش می‌داد.

به‌هرحال، آن روز بابام‌پیش ازهمهٔ اهل‌خانه بلند شده بود رفته بود به آشپزخانه و برای خودش صبحانه درست کرده بود. موقعی که من ازخواب بیدار شده تازه لباسم راپوشیده بودم، بابام تازه ازبستن مادیان به ارابه فارغ شده بود. سوارشد و به‌طرف کوچه راه افتاد.



من، همان‌طور که به بدنهٔ ارابه چسبیده بودم و تو کوچه کنار ارابه سگ‌دو می‌زدم والتماس ودرخواست می کردم، گفتم:

ـ باباجون! من هم می‌تونم بات بیام؟ تروبخدا، باباجون، منم همرات ببر...

بابام تسمه‌ها را رو گردهٔ مادیان زد و آن‌ها را به چارنعل رفتن واداشت و گفت:

ـ حالانمیشه بچه! بعد اگه دیدم بهوجودت احتیاجی هست می‌فرستم عقبت.

وارابه، باسروصدای‌چارنعل اسب‌درپیچ کوچه ازنظرپنهان‌شد.

من‌برگشتم به‌خانه، مامان توی‌آشپزخانه، دوروبر اجاق مشغول کار بود. بدون این که راجع به‌بابام کلمه‌ئی به زبان بیاورم، به انتظار

صبحانه‌آنجا نشستم. هروقت بابا ومادیانمان به‌این صورت جائی می‌رفتند ومرا این‌طور تنهامی گذاشتند، تودلم احساس‌بدبختی می کردم. حتی با مامانم هم حوصلهٔ حرف‌زدن نداشتم. همین‌قدر صامت‌وساکت کنار فرنشستم ومنتظر ماندم. مامان با دستپاچگی صبحانه‌اش راخورد رفت توی حیاط که آتش زیر تشت رختشوئی را زیادکند.

اوایل بعدازظهر، زنی ازهمسایه‌هامان ـ مادام «سینگر» که کمی پائین‌تر ازمنزل ما، سرپیچ کوچه می‌نشست ـ به‌سراغ‌مان آمد. پیش ازآن که مامان‌متوجه اوبشود، من‌دیدمش. تقریباًتمام روز را همانطور به انتظار بازگشت بابام روی ایوان نشسته بودم.

مادام «سینگر» به‌طرف چهارپایه‌ئی رفت که مامانم‌داشت‌رویش رخت می‌شست، و مدت نسبتاً درازی بدون این که لب ازلب باز کند همانجا ایستاد، بعد، ناگهان روی‌تشك خم‌شد واز مامان‌سراغ باباجانم راگرفت.

مامانم‌بدون این که حتی سرش‌را از روی کارش بلند کند گفت:

ـ اگرتنبلی به‌اش اجازه بده که خودشو ازآفتاب‌بکشه توسایه. احتمال داره که الان یك‌جا توسایه درازکشیده باشه.

مادام «سینگر» بازهم کمی بیش‌تر خودش‌را بهمامان نزدیك کرد و گفت:

ـ من خیلی دلواپسم مارتا، واقعاً دلواپسم.

مامان بطرف من‌برگشت. اوقاتش مثل سگ تلخ بود.

ـ برو تو اتاق، ویلیام!

از روی‌ایوان بطرف درآشپزخانه راه افتادم. ازآنجا هم‌خیلی خوب می‌شد گفت و گوی آنها را شنید.

مادام «سینگر» که خم شده دست‌هایش را دوطرف تشت گذاشته بود، گفت:

ـ مارتا! دلم نمی‌خواد منو یك خالمزنك خبر کش حساب کنی، اما پیش خودم فکر کردم شایدُ ترجیح میدی که حقیقتو بدونی.

مامان پرسید: ـ مگه چی شده؟

خانم «سینگر» به عجله گفت: ـ آقای «استروپ» همین الان بر دل خانم «وه‌دربی» نشسته. تازه هنوز کجاشو دیدی! آقای «استروپ» از کلهٔ سحر رفته اونجا: توخونهٔ یاروا... دوتائی‌شون تك وتنها: فقط آقای «استروپ» واون زنیکه!

مامان خودش‌را راست کرد و پرسید: ـ تو اینو از کجامیدونی؟

ـ من ازجلوخونه‌اش رد می‌شدم و هردوتاشونو باچفت چشای خودم دیدم... البته وظیفهم بود که بیام خبردارت کنم.

این‌خانم «وه‌دربی» بیوه‌زنك تر گلکی بود که، تك‌وتنها، تقریباً خارج شهر زندگی می کرد. دوران شوهرداریش چند ماه‌بیش‌ترطول نکشیده بود ویك روز صبح، شوهرش به‌قصد آن‌که دیگر هرگز برنگردد، راهش راکشیده بود ورفته بود.

مامان که انگار می‌خواست بار سرزنش را روی گـردهٔ مادام «سینگر» خالی کند، صدایش را بلند کرد و گفت:

ـ خب، شوهر من اونجاکارش چیه؟

مادام «سینگر» خودش راعقب کشید و گفت:

ـ دیگه جواب‌این‌سوآل بامن‌نیست، مارتا. من همین‌قدر وظیفهٔ مسیحیت خودم می‌دونستم که بیام خبرت کنم.

مادام «سینگر» به‌عجله حیاط راترك کرد وپشت‌خانه ازنظرپنهان

شد. مامان‌دوباره روی‌کار رختشوئیش خم‌شد و چنان‌با بداخمی شروع کرد به‌چنگ مالی، که آب از تشنك لب‌برزد. امـا یك بـا دو دقیقه بیش‌تر طول‌نکشید که بلندشد، وهمان‌طور که درحال عبور دست‌هایش را با پیشبندش می‌خشکاند حیاط راطی‌کرد:

ـ ویلیام! میری توخونه وتا برگشتن من همون‌جا می‌مونی... دلم می‌خواد حرفم دررو داشته باشه، فهمیدی ویلیام؟

من به‌طرف در رفتم و گفتم: ـ فهمیدم مامان.

باهمهٔ سرعتی که ممکن بود، ازحیاط بیرون رفت و تو کوچه به طرف‌خانهٔ مادام «وه‌دربی» که تقریباً سه‌ربع میل تاخانهٔ مافاصله داشت به‌راه افتاد.

من خودم را در ایوان پشت‌خانه قایم‌کردم وتا موقعی که مامان ازکوچه رد نشده بود همان‌جا ماندم. آن‌وقت ساختمان را دور زدم و



از وسط‌زمین خرابهٔ آقای «جوهاموند»، کنار نهر آب، راه میان‌بری را که خیلی خوب می‌شناختم پیش گرفتم. چون هروقت با کاکا «هن‌سم» می‌رفتیم خر گوش‌بگیریم ازهمین راه می گذشتیم.

کاکا «هن‌سم» همیشه می گفت هیچی بهتر از این نیست که آدم راه‌های میان‌بر رابلد باشد. زیرا آدم هیچ‌وقت نمی‌تواند حدس بزند که بلدبودن این راه‌ها چه موقعی ممکن است به دردش بخورد...

به‌هرحال، ازاین که این راه رابرای رفتن به‌خانهٔ مادام «وه‌دربی» می‌دانستم خیلی خوشحال بودم؛ چون اگرمی‌خواستم از آن راه دیگر بروم یقین بود که مامان مرا خواهد دید.

باری ـ ازنهر آب رد شدم و کوره راه پرشیب راطی کردم، و همه‌اش سعی می کردم ازسایهٔ پرچین که پیچک‌ها سطح آن راپوشانده بودند بگذرم.

طولی نکشید که به‌باغ رسیدم. ازسه گوش پشت پرچین که قایم شده‌بودم نگاه کردم ومادیان‌مان رادم مال‌بند باغ دیدم که بادمش‌مگس می‌پراند. وخیال‌می کنم که مراشناخت، چون که گوش‌هایش را راست نگهداشت ونگاهش را به‌جانب من دوخت.

من دولادولا راه‌افتادم پرچین‌باغ‌را دوربزنم، که ناگهان چشمم افتاد به مامان، ودیدم که تندوتند دارد به‌طرف حیاط می‌آید واز روی رجه‌های کرت پنبه جست جست می‌زند.

درست‌همین‌لحظه‌بود که‌صدای‌هرهرخندهٔ عصبی‌مادام «وه‌دربی» به‌گوشم خورد. از کنج ساختمان نگاه می کردم وبرای این که او وبابا جانم رابتوانم ببینم: همین اندازه کافی بود وضع خودم راکه روی زانوهایم چمبك زده بودم عوض کنم.

مادام «وه‌دربی» بلندریز می‌خندید. انگار خل‌شده بود. درست خندهٔ دختر مدرسه‌ئی‌هائی را داشت که برای پی‌بردن به رازی، اسباب چینی می‌کنند!



اول کار، تنها چیزی که می‌توانستم ببینم لنگ‌وپاچهٔ لخت‌وپتی مادام «ومدربی» بود که از در گاه بیرون آمده بود. بعد بابام را دیدم که ایستاده است ودارد بایك پرمرغ کف‌پاهای او را قلقلك می‌دهد. مادام «ومدربی» طاقباز خوابیده بود. باباجانم باتمام‌قوا قلقلکش می‌داد و گاه به گاه هم ـ وقتی که خندهٔ زنك شدیدتر می‌شد ـ جفتکی می‌انداخت.

زنکه کفش وجورابش را درآورده بود: من آن‌ها رامی‌دیدم که گوشهٔ ایوان رویهم توده شده‌بود.

طاقباز خوابیده بود، توی هـوا لنگ ولگد می‌انداخت، فریاد می‌زد وغش‌غش میخندید. گاهی خنده‌اش خیلی شدید می‌شد و دراین طور مواقع وضع بابام که مثل کانگوروئی توهوا جفتك می‌انداخت خیلی تماشائی بود.

من چنان سرم به تماشای بابام و گـوش‌دادن به خنده‌های مادام «وه‌دربی» گرم بود که مامانم راپاك فراموش کرده بـودم. اما همین که چشمم به‌وسط حیاط‌افتاد، او رادیدم که مستقیماً داشت به‌طرف ایوانی که آن‌ها رویش بودند می‌رفت.

ازاین‌لحظه به‌بعد، ماجرا چنان به‌سرعت صورت گرفت که دقت درجزئیات آن ناممکن بود.

اولین‌چیزی که دیدم، این‌بود که‌مامان موهای‌باباجانم راچسبید، بلندش کرد، وهی کوبیدش به‌زمین. بعد، یکی‌از دوتا لنگ برهنهٔ مادام «وه‌دربی» را به‌چنگ‌آورد وچنان گازی ازآن گرفت که فریاد زنکه در همهٔ شهر «سیکامور» شنیده شد.

مادام «وه‌دربی» بلند شد نشست. اما مامانم به‌هلالی متقال جلو سینهٔ پیرهنش چنگ‌انداخت وپیرهن، مثل‌یك کاغذ دیواری که چسبش واشده باشد تا ته‌پاره شد. مادام «وه‌دربی» ازمشاهدهٔ پیرهنش که‌داشت از دست می‌رفت جیغ دیگری کشید.

آنوقت مامان به‌طرف باباجانم برگشت. بابام همان‌طور روی زمین نشسته بود، و وحشتزده‌تر ازآن بود که بتواند چهـارانگشت از جایش بجنبد.

مامان فریاد زد:

ـ موریس‌استروپ! این چه بساطه؟

باباجانم باحالتی که معمولا وقتی ترس بسرش می‌داشت به‌خود می‌گرفت گفت:

ـ اماآخه مارتا جون، من فقط اومده بودم این‌جا دستی زیربال این زن بدبخت بی یار ویاور بکنم. باغچه‌اش به یه مختصر توجهی احتیاج داشت، من هم مادیونو به‌ارابه بستم اومدم این‌جا که باغچه‌شو شخم بزنم.

مامانم روی پاشنه‌هایش چرخکی زد و دوباره مادام «وه‌دربی» را به چنگ‌آورد. این‌بار موهای زنیکه بود که تو چنگ مامانم افتاد. بعد به طرف باباجانم رو کرد و گفت:

ـ تصدیق می کنم موریس‌استروپ؛ که قلقلك دادن کف‌پای یك زن بی فك وفامیل با پرمرغ، محصول باغچه‌شو زیادتر می کنه!

بابام درحالی که به عقب می‌سرید و به‌این‌ترتیب فاصلهٔ خودش را با مامان زیادتر می کرد، گفت:

ـ مارتاجونم! این حرفها چیه که می‌زنی؟ مقصود من این نبود که فقط وقتی دیدم باغچهٔ این بیوه زن بدبخت پراز علف هرزه شده، اومدم محض رضای خدا یك کار خیری کرده باشم.

ـ درتو بذار موربس استروپ! همینش مونده که اصلا یه دفعه همهٔ گناه‌ها را به گردن مادیون بندازی و، خلاص!

طفلك باباجانم همانطور که روی خشتك شلوارش پس‌پسکی می‌خزید گفت:

ـ آخه مارتا جونم! این چه فکرهائیه که می کنی؟ این یك زن

بدبخت بی‌کسه.

مامان جانم پایش را به زمین کوبید و گفت: ـ آدم هر جور که بشنوه همون جور خیال می‌کنه! من باید برم برگ پنیرك بچینم تا بخور و نمیری تهیه کنم که تو جونت از نا بدترت در نیاد، اونوقت تو مادیون و ارابه تو سوار میشی تموم شهر و از پاشنه در می‌کنی تا باغچهٔ بیوه زن‌ها را بیل‌بزنی: حالا کار به این ندارم که با پر مرغ کف پاشو نم قلقلك میدی! واقعاً که خوب ترتیبیه!

باباجانم دهن باز کرد که چیزی‌بگوید،اما مامانم مجالش‌نداد: مادام «وه‌دربی‌هرا ول کرد و قبل از این‌که صدائی از باباجانم درآید بند لباس کارش را چسبید. بعد او را کشید آورد دم مالبند جلو باغ که مادیان به آن بسته بود. با یك‌دست دهنهٔ حیوان را گرفت و همان طور که با دست دیگر بند هیکل لباس کار بابا جانم را چسبیده بود از وسط‌پنبه‌زار به‌طرف‌خانه راه‌افتاد.حیوان می‌دانست که چیزناجوری اتفاق افتاده است، و بهمین جهت بدون این که هی‌اش کنند پا به پای مامان راه‌می‌آمد.

من خودم را به کوره راه انداختم، دو پا هم قرض کردم و از طرف نهر آب، میان بر به طرف خانه پریدم. شاید همه‌اش یك دقیقه زودتر از آنها بودکه به خانه رسیدم.

موقعی که مامان وارد حیاط شد،همان طور با یك دست مادیان و با دست دیگر بابا جانم را چسبیده بود. من‌نتوانستم خودداری‌کنم، وزیر چشمی به طرف دستهٔ خجالت زده نگاهی انداختم. مادیان هم درست مثل بابا جانم حالت موجود گناهکاری را داشت.!

وقتی‌که من روی ایوان‌قدبلندی‌کردم،مامانم مرا دید و باخشم

غضب گفت:

ـ قیافهٔ نحستو عوض کن ویلیام! گاهی برام یقین میشه که تو هم تخم و ترکهٔ همین پدری!



از این حرف، باباجانم دزدکی نگاهی به طرف من انداخت، با چشم راستش چشمکی به‌ام زد و حیاط را به طرف اصطبل طی کرد در حالی که رام و مطیع، مثل سگ دنبال مامان راه می‌پیمود.

قبل از این که به اصطبل وارد شوند، بابا جانم خم شد و پسر مرغی را که روی زمین افتاده بود قاپید، و در حالی که مامانم داشت مادیان را به اصطبل داخل می‌کرد، آن را به‌دقت ته جیبش قایم کرد!



۵

چکمه‌ها

مامانم کلهٔ سحر بلند شد صبحانهٔ ما را ترتیب داد و گذاشت روی بخاری که گرم بماند.

پس از مدت‌ها، آن روز، مامانم می‌خواست برای دیدن خاله جان «بسی» برود به ده.

وقتی که سوار درشکهٔ تك اسبه شد و همراه دائی جان «بن» راه افتاد، من بیدار بودم. اما بابا جانم را نمی‌دانم، چون کله‌اش زیر لحاف بود.

تازه مامان از پیچ کوچه گذشته بود که باباجانم از گوشهٔ

لحاف چشمکی به من زد وپرسید: ـ بچه! مامانت وقت رفتن هیچی نگفت؟

مامانم حرفی نزده بود؛ خیال کرده بود هر دو تای‌مان خوابیم.

وقتی داشتیم لباس‌مان را می‌پوشیدم بابام گفت: ـ باید فکر کنیم امروز صبح تا عصر و که مامانت خونه نیست، چه جوری باس بگذرونیم.

مامانم‌عادت داشت در هرفصل سال‌یکی دو بار برود به ده‌پیش خواهرش‌بماند: خودش معتقدبود که این روزها،تنها روزهای‌آسایش و خوشی اوست و می گفت اگر دلش برای خانه شور نمی‌زد و یقین داشت که در غیابش آب از آب تکان نخواهد خورد، خیلی بیش از این‌ها به ده می‌رفت و از مزایای استراحت در ده استفاده می کرد. اما حیف!

بابام گفت: ـ هیچی بهتر از تنهائی‌نیست، حتی اگه همش‌یك روز باشه! واقعاً چه خوشبختی بزرگیه که زن دور بر آدم پیدا نشه!

صبحانه‌اش را خورد. رفت تو آفتاب دراز کشید.

وقتی که آفتاب بالاآمد، هوا کاملاً گرم شد. یك لکه ابر هم در افق‌پیدا نبود.

بابام غلتی زد و رویش را کرد طرف من.

ـ راس راسی که چه روز خوبیه! هم‌آفتابه، هم تموم دنیاآزاد و بی سر خر تو چنگول ماس . درست که‌فکرشو بکنی می‌بینی واقعاً چه بدبختی بزرگیه‌که مادرت بیش از این‌ها نمیره‌پیش خاله‌ات‌بمونه بلند شد قدم زنان رفت تا جلو پرچین و به‌اش تکیه داد. من تونخش بودم: به باغچهٔ همسایه نگاه می‌کرد و تـو کوك گنجشک‌ها رفته‌بود

کـه زیر بوته‌های کلم، زمین را می‌چکولیدند... پس از لحظه‌ئی، سنگریزه‌ئی برداشت و به‌طرف آن‌ها انداخت. آن‌وقت برگشت‌آمد طرف من و گفت:

ـ بریم ماهیگیری، بچه! بـرا اینکار بهترین روزهاس. یاالله! مادیونو ببند به‌ارابه.

من جستی زدم و پریدم طرف طویله، مـادیان را آوردم بیرون و مثل برق شروع کردم به‌قشو کـردنش. بابا دستور داد اول خوب قشوش بکشم و بعد ببندمش به‌ارابه.



ـ همچین‌که از بازار برگشتم راه می‌افتیم... باس اول برم یك کیـه توتون برا خودم دست‌وپا کنم.

داخل مرغدان شد، یك‌جفت تخم مرغ برداشت گذاشت توی جیبش که با توتون تاخت بزند. بعد، همان‌طور که به‌طرف در نرده‌ئی پرچین می‌رفت گفت:

بادت نره! چنون قشوش کن کـه مثل یه‌سکهٔ نقره بـرق بزنه. دلم می‌خواد تو یه‌همچین روز به‌این خوبی، اونم خوشگل باشه.

باباجان! پس کی بیل بزنه کرم پیدا کنه؟ آخه بـی‌کرم خاکی که نمی‌شود ماهی گرفت؟

باباجانم یك دقیقه ایستاد و فکر کرد، و بالاخره گفت: ـ به‌کاکا

بگو کرم جمع کنه.

این را گفت و توی جاده، درجهت بازار به‌راه افتاد.

وقتی کاکا دید که دارم مادیان را قشو می‌کشم نیشش به‌خندهٔ گل و گشادی باز شد و گفت: ـ چه خوبه که آقا موریس هوای‌صبد به‌کله‌ش زده. بعد این همه وقت که به‌صید نرفته‌م، آی خوشم حالا!

بیلچه را برداشت ورفت پشت اصطبل. آن‌جا، زیردرخت‌توت چتری، یك قسمت‌اززمین همیشه مرطوب بود. هن‌سم برای پیدا کردن کرم مشغول بیل‌زدن شد و درهمان مدتی که من مشغول قشو کردن و بستن مادیان به‌ارابه‌بودم، کاکاهم یك‌قوطی‌حلبی کنسرو را از کرم‌های قرمز پر کرد و آمد، و دونائی‌مان به‌انتظار بابام تو ارابه نشستیم.

بر گشتن بابام چندان طولی نکشید: چنان سگ دوی می‌زد که من تا آن وقت نظیرش را ندیده بودم: شلنگ می‌انداخت و می‌آمد.

وقتی رسیدپهلوی ارابه ومن خواستم مهاری را به‌دستش‌بدهم، نسمهٔ دهنهٔ حیوان را گرفت، ارابه را کشید کنار پرچین و همان‌جا به‌مالبند بستش.

من با حیرت پرسیدم: ـ مگه چی شده باباجون؟

گفت: ـ برا ماهیگیری حالا عجله‌ئی نیست، ماهی‌ها می‌توانند یه‌خورده منتظر بمونن. کار فوری‌تری پیش اومده که اول باس‌قال اونو بکنیم.

گفتم: ـ چرا باباجون؟ واسه چی نریم ماهیگیری؟

کاکا هن‌سم‌هم از ارابه پائین آمد و گفت: ـ آق موریس! من انقده کرم جمع کردم که فکرشم نمی‌تونین بکنین! اگه نریم لب رودخونه، خودش یه‌پا ضرره. اونم چه‌کرم‌های خوبی، آقاموریس!

باباجانم به‌طرف‌ته‌حیاط راه افتاد و به‌ماهم‌اشاره کرد که دنبالش برویم. من از ارابه پریدم پائین تا ببینم چه می‌خواهد بکند: پایم که به‌زمین رسید، دیدم بابام دارد روی دست و زانو به زیر ساختمان می‌خزد. بدون این‌که مقصودش را بدانم، چهاردست و پائی دنبالش خزیدم و پرسیدم: ـ این زیر عقب چی می گردی باباجونم؟

ـ تیکه آهن‌پاره، بچه.

و با انگشت‌هایش شروع کرد به‌پس و پیش‌کردن خاك خشك زمین... یکی دودقیقه بعد، تکه‌آهن زنگ‌زده‌ئی که شبیه چرخ‌ماشین خیاطی بود پیدا شد.

ـ خیلی آهن پاره‌ها و ازاین چیزها این‌ور و اون‌ور افتاده‌بود. آدم باس سعی کنه یادش بیاد که از ایـن چیزها کجا دیده... به‌آدمی اومده توشهر که آدن پاره‌ها و حلبی شکسته‌های مردمو می‌خره. پول خوبی‌هم میده: واسهٔ هرپـوندی پنجاه سنت!... نباس بـذارم همچی فرصتی از دست بره. احتمال داره کـه این هالو دیگه تـو «سیکامور» پیدایش نشه... یاالله! زود باشین‌بجنبین هرچی‌آهن پاره سراغ دارین به‌جا جمع کنین.

من سرم را بر گرداندم و به‌کاکا هن‌سم ـ که چهاردست و پائی دنبال ما می‌آمد ـ نگاه کردم. کاکا پرسید:

ـ ایـن جوری چاردست و پا زیر خونه چکار باس بکنیم آقا موریس جونم؟

باباجانم گفت: ـ بـاید آهن پاره جمع کنیم. یاالله زود باش قسمتی خودتو جمع کن!

ـ آخه آدم فرصت ماهیگیری را سر جمع کردن آهن‌پاره‌تلف

کنه که چی؟

ـ درتوچف کن کاکا! عوضی که جواب سربالا به‌من بدی‌دس بجنبون‌کاری را که به‌ات میگن بکنی بکن!

هن‌سم قرقر کنان به‌زیربنای اصلی خانه خزید. می‌دیدمش که قدم به‌قدم می‌ایستاد و خاك‌ها را پس وپیش می‌کرد، اما پر معلوم بود که از آهن پاره جستن سخت دلخور و دمغ است.

ـ باباجونم! وقتی تموم شد میریم ماهیگیری؟

ـ همچین‌که همهٔ آهن‌پاره‌ها را جمع کردیم و فروختیم، راه میفتیم... اگه هممون دل به‌کار بدیم، تو یه‌چشم بهم‌زدن قالش کنده میشه. برا ماهی گرفتن حالا حالاها وقت داریم. هنوز خیلی روز باقی مونده. تا سرشب که پیرمزن برگرده خونه خیلی وقت هست.

ما سه‌چهار تکه آهن بخاری ویك حلقهٔ چرخ ارابه پیدا کردیم. همهٔ آن‌ها را بردیم به‌حیاط و پهلوی پرچین روی‌هم ریختیم.

پس از آن، از کندو کاو هیزم‌دانی، مجموعه‌ئی از حلبی‌شکسته و آهن پاره به‌دست آوردیم. زیر دهلیز، هن‌سم یك تشت رختشوئی جست. پشت‌سر آن، باباجانم با یك‌چرخ سنگین برگشت و آن‌راهم روی تل‌آهن‌ها انداخت...

این‌کار، درحدود یك ساعت دوام پیدا کرد و ما توانستیم نواقص تل حلبی شکسته‌مان را با تمام لوازم آهنی مستعملی که مال مادیان‌بود جبران‌کنیم.

نزدیك‌های ظهر، باباجانم برای بازرسی نتیجهٔ کار ایستاد:

ـ این آهن‌ها اون اندازه‌ئی‌که من فکر می‌کردم این‌ور و اون‌ورخونه میشه پیدا کرد نیست. سرتاپای این‌ها اگه دویست سیصدپوند

بشه باس کلاممونو بندازیم هوا. برا این که یه‌پول حسابی‌ئی به‌جیب بزنیم دست‌کم باس‌هزار پوند حلبی جمع کنیم. با هزار پوند حلبی، یك‌سکهٔ پنج دلاری میشه از مردك تیغ زد.

کاکا گفت:ـ به‌زحمت‌دست وپا کردنش نمی‌ارزه‌آقاموریس! هنوزهم اگه راه بیفتیم بریم سراغ ماهیا، دیروقت نشده...

ـ خفه‌شو کاکا! من ویرم گرفته این آهن‌پاره‌هارو به‌این‌مرتیکه بفروشم وبه‌پولی به‌جیب بزنم. کار من فضولیش به‌تو نیومده. یاالله! خفقون بگیر بگرد آهن پیدا کن.

یك‌بار دیگر مـا را فرستاد توی خانه وخودش از در نرده‌ئی پرچین به‌کوچه رفت.

ما مقدار دیگری چفت‌های شکسته و زنگ‌زده زیـر دهلیز پیدا کردیم، که آوردیم و روی تل آهن‌ها ریختیم.



موقعی که من‌و کاکا نشسته‌بودیم وداشتیم خستگی درمی‌کردیم،

باباجانم تلوتلوخوران با بار سنگینی به‌خانه بر گشت کـه عبارت بود از یك اهرم تلمبه، یك‌جفت اتو، یك تیغهٔ تبر، یك پاتیل، وخیلی چیز-های‌دیگر که تمام‌شان از آنچه ما دور وبرخانهٔ خودمان پیدا کرده‌بودیم خیلی نوتر بود. ـ مثلا پاتیل، گرم گرم بود!

بابام محصول خودش را به‌روی تودهٔ آهن‌ها ریخت و شلنگ‌ـ انداز ازهمان راهی که آمده بود بر گشت. این مرتبه کـه آمد، بارش از دفعهٔ پیش‌خیلی سنگین‌تر بود؛ به‌طوری که موقع قدم‌برداشتن‌زانو-هایش تا می‌شد... به‌زحمت خودش را به‌پرچین رساند و بـارش را روی بقیه خالی کرد. این «بار» عبارت از یك سری کلیدهای انگلیسی براق، تعدادی انبرهای جوراجور، یـك دیگ آهنی بسیار سنگین و مشتی خرده‌ریز دیگر.

کاکا گفت: ـ آقاموریس! مـن نتونستم سردربیارم کـه شما این‌همه چیزها راکجا پیدا کردین. من‌هرچی زور زدم نتونستم‌همچی چیزائی گیر بیارم.

باباجانم بدون این‌که چیزی بگوید عرق صورتش را با آستین پیرهنش پاك کرد.

ـ حالا چیکار باس کرد، باباجون؟

ـ دهنهٔ مادیونو بگیر بیارش اینجا. باس این‌ها را بار کنیم تـا من ببرم شهر، به‌پول نـزدیك‌شون کنم. انگار هزارپوندهم جـرب‌تر شده... پولی به‌جیب می‌زنم که فکرشم نکرده بودم.

من ارابه را آوردم کنار تل‌آهن‌ها. همگی شروع به‌کار کردیم و آهن‌ها را توی ارابه ریختیم.

کار تمام شد. بابام کمی آب ازسطل نوشید. سوار ارابه شدو

مهاری را به‌دست گرفت.

هن‌سم پرسید: ـ بعدش می‌ریم ماهیگیری، آقاموریس؟

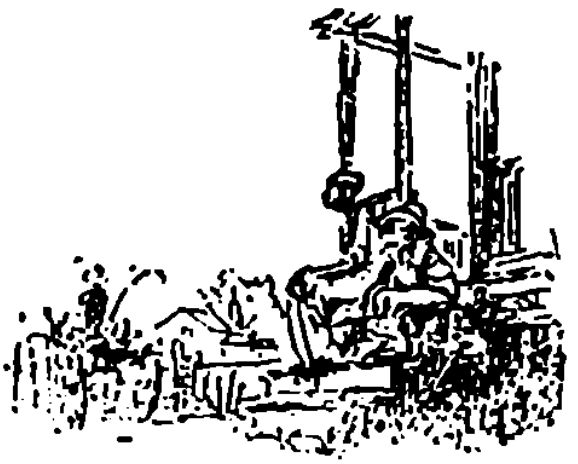
بابام درحالی‌که صدای مهاری‌ها را روی گردهٔ مادیان درمی‌آورد، گفت:

ـ همچین‌که پولشو گرفتم برمی‌گردم. یك‌چشم هم‌زدن‌بیش‌تر طول نمی‌کشه.

کنارکاکا روی پله‌هانشستم ودونائی رفتن بابام را تماشا کردیم. انتظارمان طول کشید. خورشید درآسمان بالا می‌رفت. پس از مدتی، هن‌سم بلند شد وبرای نگاه‌کردن ساعت به‌اتاق‌رفت. خورشیددرست به‌بالای سرمان رسیده بود.

یك‌ساعت دیگرهم طول کشید تا گوش‌های‌درازمادیان‌ازآنور پرچین پیدا شد.

من وکاکا ازروی پله‌هاپائین جستیم وبه‌پیشباز بابا رفتیم. آخرین ضربات مهاری روی گردهٔ حیوان صدا کرد، و... ارابـه وارد حیاط شد.



ـ حالا دیگه راه می‌افتیم آقـا موریس؟ مگه نه؟ اگـه نجنبیم

دیگه هیچی گیرمون نمی‌آد، چون که بعدازظهر، ماهیا چیزی نمی‌خورن تا تك‌شون به‌قلاب گیر کنه.

بابا از بالای ارابه بزمین جست و، یك‌جفت چکمهٔ لاستیکی‌ـ از آن‌هائی کـه ساقش تا بالای زانو می‌رسد ـ نووبراق، تـو بغلش درخشید. آن‌ها را روی زمین گذاشت که تماشا کنیم، و درحالی کـه برای تحسین کردن خرید خودش پس‌پس می‌رفت. گفت:

ـ وقتی چهار دولارمو از مـرتیکه گرفتم، اولین چیزی کـه به فکرم رسید، خریدن این چکمه‌ها بود که تو مغازهٔ «فرانك‌دیون» دیده‌بودم‌شون... خیلی وقت بود که خاطر خواشون بودم... راس راسی هیچ نمی‌دونم چه جوری‌تا حالا توانسته بودم بی‌این چکمه‌هاسر کنم!

هن‌سم پرسید: ـ با اینها چیکار میشه کرد، آقا موریس؟

ـ مال پوشیدن است دیگه. اینم پرسیدن داره؟

هن‌سم گفت: ـ من هیچ‌وقت خیال‌شو نمی‌کردم که تـو این مملکت شنزار اون‌قدر گل‌وشل پیدا شه‌که چکمه‌های ساقه بلند به‌درد آدم بخوره!

باباجونم جواب داد: ـ برا اینه کـه تو، هیچ‌وقت غلاغ تك‌زده‌هاتو وانکردی و ندیدی کـه این‌جا، وقتائی که بارون می‌آد، هوا چه‌قدر رطوبتی می‌شه.

هن‌سم دنبالش را گرفت:

ـ هوا چه دخلی بزمین داره؟... یکی از اون: تازه همیشه نیم ساعت بعد ازاون‌که بارون بنداومد هوا خشك می‌شه. خیلی کم اتفاق می‌افته که به‌این‌جور چکمه‌ها احتیاج پیدا بشه. من‌عقیده دارم اون‌هائی کـه از ایـن‌جور ولخرجی‌ها می‌کنند، این چکمه‌هارو فقط مـوقع

ماهیگیری می‌پوشن... مادام مارتا امشب برمی‌گرده، و من دیگه تـا سال بعد هیچ فرصتی گیرم نمی‌آد که برم ماهی بگیرم. تواون فرصتی که شما سر این چکمه‌های لعنتی تلف کردین، خدا می‌دونه چه‌قدر ماهی می‌تونستیم بگیریم!

ـ جلو زبون درازتو مـی گیری یانه؟... خیلی خب!... خیال می‌کنم اصلا اگه شماها را بذارم و خودم تنهائی برم خیلی بهتر باشه.

هن‌سم به‌ناله درآمد و گفت:

ـ تروخدا، آقاموریس! این‌کارو نکنین. من که بابت چکمه‌ها حرفی نزدم. این‌ها قشنگ‌ترین چکمه‌هائین که من توعمرم دیده‌م! برا روزای بارونی این چکمه‌ها بهترین چیزیه که آدم می‌تونه داشته‌باشه. چه‌قد دوست دارم وقتی کثیف می‌شن بدین من خودم اونارو پاك کنم. آخ‌خ‌خ! نمی‌دونین چه‌قد از این‌کار کیف می‌کنم!

بابام رفت و یك‌بـار دیگر از سطل آب خورد. بعد بر گشت، دستش را گذاشت روی ارابه و پرسید:

ـ قوطی کرم‌ها کجاس بچه؟

من دویدم کرم‌ها را آوردم وهمه‌مان سوار ارابه شدیم. موقعی که بابا مهاری را به‌دست گرفت و آنها را روی گـردهٔ مادیان به‌صدا درآورد، خانم «فیولر» دوان دوان از درنردهٔ پرچین که به‌کـوچه باز می‌شد آمد توی حیاط.

این خانم فیولر، پیره‌زن بیوه‌ئی بود که سر کوچه منزل داشت و برای امرار معاش پانسیونی دایر کرده بـود. پنجاه شصت سال از عمرش می‌رفت و همین‌طور یك ریز قر می‌زد و ناله می‌کرد... وقتی که دید داریـم راه می‌افتیم به‌طرفمان دوید، مهاری را از دست بابام

بیرون کشید و گفت:

ـ آقا استروپ! یه‌دیقه صبر کنین!

بابا آمد از توی ارابه خارج‌شود، اما پیرهزن یقه‌اش‌راچسبید:

ـ آقا استروپ! چیزهائی‌رو کـه از دهلیز خونهٔ من کش رفتی چی‌کار کردی؟ من الآن یك چیکه آب تو خونه‌م ندارم و نمی‌تونم‌هم داشته باشم؛ واس خاطر این‌که تو، دسته تلمبهٔ منو کش رفته‌ئی وزدی به‌چاك!

بابام گفت: ـ حتماً یه‌سوء تفاهمی پیش اومـده، خانم فیولر! شما خودتون‌هم می‌دونین: مـا از اون همسایه‌ها نیستیم کـه چشم‌مون دنبال دسته تلمبه همسایه‌ها باشه.

مادام فیولر شستش را زیر دماغ بابام تکان داد و گفت:

ـ یکی از مشتری‌های پانسیون دیده بودت که توحیاط من تـو کوك بعضی چیزها بودی. دیده بودت که با یه‌عالمه چیزمیزای‌من‌جیم‌شدی که دستهٔ تلمبه‌هم جزوش‌بوده... تو،اطوها، انبرها، سیخ‌بخاری و دیگه خدا می‌دونه چه چیزای منو کش رفته‌ئی! حالا من فوری همهٔ این چیزارو می‌خوام... می‌دی یا کلانترو خبر کنم؟

هن‌سم خـودش را از ارابه به‌پائین سرداد و دزدکی بـه‌طرف انبار هیزم خزید. موقعی که بابا دیدش، تازه می‌خواست در انبار را باز کند.

ـ برگرد اینجا، کاکا!

وهن‌سم که داشت احتیاطاً فرارمی‌کرد،سرجاش میخکوب‌شد.

بابام گفت: ـ جداً باید از شما معذرت بخوام خانم فیولر! اینا همه‌ش تصادفی بوده. یعنی این‌جوری شدکه، من داشتم از کوچه رد

می‌شدم، دیدم به‌مشت آهن زنگ‌زده دم‌درخونهٔ شما روزمین افتاده... من فکر کردم اگه شمارو از شر این‌ها راحت کنم خیلی‌هم خوشحال می‌شین. اونوقت با لگد زدم انداختم‌شون تو کوچه. ـ من حالاپیش خودم فکر می‌کردم که به‌خدمتی هم به‌شما کرده‌م.! ـ آها: یادم‌اومد: یه‌دیقه پیش،این‌بچه‌هاداشتن دوروبرخونه و کوچه‌رو تمیز می‌کردن... اگه اسبابای شما قاطی خنزرپنزرهای ما شده، لابد برا همین بوده.

خانم فیولر گفت: ـ به‌هرحال، اگه زندون رفتنو دوس ندارین خوبه به‌فکری بکنین.

وقتی بابام برگشت که هن‌سم را صدا بزند، خانم فیولربه‌طرف کوچه رفت و ازنظر پنهان شد.

بابا صدا زد: ـ کاکا! این چکمه‌ها را بیار ببینم.

هن‌سم رفت توی دهلیز و با چکمه‌ها برگشت.

بابام باصدای بلندی که قصدداشت‌خانم فیولر بشنود، گفت: ـ فکر می‌کنم این تجربه تو زندگی به‌دردت بخوره کاکا! به نظرم دیگه به‌اندازهٔ کافی توی کله‌ات فرو رفت که آدم نباید هرچی‌رو که دیدبه‌جا افتاده ورداره. ممکنه صاحاب داشته باشه!

کاکای بدبخت سرتا پا به‌لرزه درآمد: ـ من؟ من؟؟ بامن‌هستین. آقا موریس؟

باباچکمه‌ها را به‌طرف او دراز کرد. هن‌سم آنها را گرفت ولی از تو دستش افتادند.

ـ این چکمه‌هارومی‌بری مغازهٔ «فرانک‌دیون» وبه‌اش می‌گی که به‌دردت نمی‌خورن، و ازش می‌خوای که فوراً پولتو به‌ات پس بده.

هن‌سم که تلاش می‌کرد خودش را نجات بدهد گفت:

ـ من؟ راس راسی بهمن دارین می گین، آقا استروپ؟

بابا با سرش تصدیق کرد و ادامه داد:

ـ وقتی پول‌تو پس داد، می‌ری پیش اون مردی کـه آهن‌پاره می‌خره، به‌اش می گی عقیده‌ت عوض شده و آهن‌هائی رو که فروختی می‌خوای پس بگیری. چهار دولارشو پس می‌دی و برا این کـه کلاه سرت نره، تو اون چیزهائی‌رو کـه پست می‌ده خوب نگاه می کنی. موقعی که همه‌رو تموم و کمال‌پس گرفتی ـ مخصوصاً دستهٔ تلمبه‌رو ـ، همه‌رو می‌ریزی تـو ارابه و یه‌راست می‌آی این‌جا... وقتی رسیدی این‌جا، می‌ری اون چیزهائی‌رو که مادام فیولر فـرمودن، خدمت‌شون تقدیم می کنی!

ـ آخه، آقاموریس! اینائی کـه می گین بهمن چه ربطی داره؟ آخه یك کمی فکر نمی کنین؟ آخه چکمه‌ها کی مـال من بود؟ آخه من...

بابا ازنو چکمه‌ها را برداشت تو بغل کاکا چپاند:

ـ توانقده گفتی براپوشیدن ایـن چکمه‌ها هیچ‌وقت زمین اون اندازه گل نمی‌شه، که من اونارو بخشیدم به‌تو!

ـ کی، آقاموریس؟ کی شما همچین کاری کردین؟

ـ همین حالا...

ـ ای‌بابا! مـن کی توعمرم می‌تونستم همچین آرزوئـی داشته باشم؟ هیچ‌وقت فکر همچی چیزی رم نکردم.

هن‌سم سعی کـرد چکمه‌هارو به بابام رد کند، اما بابا آن‌ها را انداخت به‌طرف کاکا. هن‌سم سراپا می‌لرزید. کوشید چیزی بگوید، اما بابا دست پیش را گرفت و داد کشید.

ـ نفستو ببر! کاری‌رو که به‌ات می‌گن بکن، بگوچشم!... من هیچ خوش ندارم تو یه‌همچی روز خوبی بندازنت تو زندون!

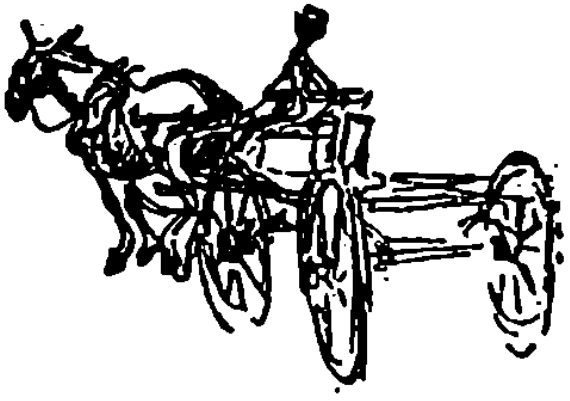
او را به‌درون ارابـه راند، مهاری را دستش داد، و چکمه‌ها را هم انداخت تـوی ارابه. بعد، آن‌چنان ضربتی به‌کپل مادیان زد کـه حیوان ازجا کند. ارابه ازحیاط خارج شد و توی جاده به‌راه افتاد و هن‌سم را از نظر ناپدید کرد. کاکا بالای‌نشیمنگاه نشسته بود وباخودش چنان قرقرمی‌کرد که‌تا آن‌طرف‌شهرهم می‌توانستند صدایش رابشنوند!

بابا به‌طرف قوطی کرم‌ها رفت و لحظه‌ئی تماشای‌شان کـرد. بعد آن‌ها را برداشت و به‌من گفت بروم بیل را پیدا کنم.

به‌پشت انبار رفتیم ـ همان‌جائی که صبح، هن‌سم گودال کنده بود ـ و بابا تمام قوطی را خالی کرد...

کرم‌ها، روی زمین از هرطرف به راه افتادند. باباجانم چوبی به‌دست گرفت و آن‌ها را به‌طرف گودال راند.

ـ قشنگ روشونو بپوشون بچه! کمك‌شون کن کـه برن اون تو. امـروز دیگه وقت ماهیگیری گذشت، اما دفعهٔ دیگه کـه مامانت دیدن خواهرش می‌ره، مـا از وقت‌مون بـه بهترین صورتی استفاده خواهیم کرد.



من‌سوراخ راپر کردم. بابا بـا دستش خاك‌را که‌هنوزمرطوب بود به‌گودال ریخت‌تا کرم‌ها برای دفعهٔ دیگر که‌چنین‌فرصتی به‌دست بیاید تازه‌بمانند.



٦

دارکوب‌ها

دارکوب‌هائی از آن نوع که به‌شان «دم سفید» مـی گویند، از خیلی وقت پیش اسباب دردسرمان شده بودند. اول‌ها عده‌شان چندان زیاد نبود. اما بهار که شد، همین‌که جوجه‌ها سر ازتخم درآوردند و نوك‌شان آن‌قدری قوت گرفت‌که بشود به‌دار و درخت کوبید، صبح‌ها آن‌چنان هیاهوئی بمراه می‌انداختند کـه دیگر کـسی تـوی خانه چشم نمی‌توانست برهم بگذارد.

لانهٔ دارکوب‌ها، توی‌چنار خشکی‌بود که مثل دیرك کشتی‌وسط

حیاط راست‌ایستاده بود. ومامان‌عقیده داشت که تنها راه عاقلانه برای نجات از شر دارکوب‌ها، انداختن این چنار است. امـا باباجانم دو پایش را توی یك کفش کرده و می گفت حاضر است ببیند کـه حزب جمهوری‌خواه تا قیام قیامت در انتخابات پیروز می‌شود، به‌شرطی که این چنار همین‌طور وسط حیاط باقی بماند!

از آن تاریخی که من یادم می‌آمد، همیشه باباجانم را می‌دیـدم که به‌این درخت ورمی‌رود:

شاخه‌های خشکیده‌اش را اره می کند و دور سوراخ‌هائی کـه دارکوب‌ها درست می کنند نقش ونگار می‌اندازد! اما درخت، مدت‌ها می گذشت کـه به‌کلی خشك شده بود. حتی دیگـر یك شاخه‌هم برایش باقی نمانده بود، و تنه‌اش مثل تیر تلفن راست و سیخ فـرو رفته بود توهوا.

دارکوب‌ها کلهٔ این درخت لانه ساخته، به‌طورپیچاپیچ آن‌قدر سوراخ سوراخش کـرده بودند که دیگر تعداد سوراخ‌هـا را امکان نداشت آدم بتواند بشمرد. کاکا هن‌سم می گفت کـه اوایل تابستان، یك دفعه این سوراخ‌ها را شمرده و دیده است کـه به‌چهل تا پنجاه تا سر می‌زند.

وقتی جوجه دارکوب‌ها از تخم درآمدند، هروقت آدم به‌نوك درخت نگاه می کرد می‌دید یك دستهٔ ده دوازده‌تائی با کمال حرارت مشغول فعالیتند و به‌دور و بردرخت نوك می‌زنند. منتها اول صبح که آفتاب‌می‌خواست‌درآید، دیگروحشتناك بود! چون‌که همهٔ دارکوب‌ـه ها، دسته‌جمعی مشغول فعالیت می‌شدند وهمه باهم شروع می کردند به‌نوك باران کـردن درخت خشکیده. بابا می گفت عده‌شان به‌سی‌تـا

می‌رسد. این کار دسته‌جمعی، گاهی تا ساعت‌هفت صبح ادامه داشت.

کاکا هن‌سم به‌باباجانم گفت:

ـ آقاموریس! من می‌تونم یك قـرابین از یه‌نفر امانت بگیرم که تو یه‌چشم به‌هم‌زدن قال همهٔ دارکوب‌ها را بکنیم.

ـ اگه یه پر از این دارکوب‌ها را رو زمین بندازی، حقتو کف دستت می‌ذارم. این‌کار درست مثل اونه‌که کلانتر محلو کشته باشی! فهمیدی؟ به‌خدا تموم عمر میندازمت توزندون بپوسی!

کاکا دستپاچه شد و گفت:

ـ آخ، ترا به‌خدا آقا موریس! مـن تاب همچی مجازاتی رو ندارم.

تق وتوقی که دارکوب‌ها از درخت خشکیده درمـی‌آوردند، روز به روز بیش‌تر می‌شد.

روزها بلند می‌شد،ومعنی این‌کارآن بود که ازآن‌پس‌دارکوب‌ها هم صبح‌هـا کارشان را زودتر آغاز می‌کـردند. باباجانم تخمین می‌زدکه کار دارکوب‌ها از سه ونیم‌بعدازنصف شب شروع می‌شود.

کاکا هن‌سم می‌گفت:

ـ اگـه دست مـن بود، دارکوب‌ها را می‌پرونـدم و درختم میانداختم تا دیگه نتونن قشقرق راه بندازن.

کاکا! تو بهتره عوض‌هرکار دیگه جلو زبون درازتو بگیری! اگه کمترین بلائی‌سرکوچیك‌ترین جوجهٔ دارکوبام یا درخت چنارم بیاری، مـن‌هم بلائی به‌سرت می‌آرم کـه دیگه تا عمرداری حسرت دیدن به‌دارکوب دم سفید به‌جیگرت بمونه!

در طول روز هیچ‌کس بـه‌دارکوب‌ها توجهی نداشت. آنها

برای خودشان‌این‌ور و آنور می‌پریدند تاچیزی پیدا کنند وبخورند، یا یك گوشه کپه مرگشان را بگذارند و راحت کنند. اگر هم یکی از آنها اتفاقاً تـق وتوق بی‌مصرفی راه می‌انداخت وتـك مضرابی می‌زد، دارکوب‌های دیگر درکارش شرکت نمی‌کردند، انگار اجبار داشتند که فقط صبح‌ها کار را به‌طور دسته‌جمعی انجام بدهند.

باباجانم می‌گفت از این که ببیند یك دارکوب دارد تك و تنها به‌درخت نوك می‌زند خیلی کیفور می‌شود.

مامان چیز عمده‌ئی نمی‌گفت، جز این‌که گاهی بابام را تهدید می‌کرد اگر برای جلو گیری ازاین تق وتوق سرسام‌آور که کلهٔ سحر همهٔ اهل‌خانه را ازخواب بیدار می‌کند نقشه‌ئی نریزد، می‌دهد درخت را از ریشه بیندازند.

یك‌روز صبح، یك ساعت پیش ازطلوع آفتاب چنان‌تاق‌وتوقی از سرچنار بلند شد که اول خودمان‌هم باورمان نمی‌شد. درست مثل این بود که چهل پنجاه نفردارند باچکش به‌درودیوار خانه می‌کوبند. مامان کبریتی کشید و به‌ساعت روی بخاری نگاه کرد: سه بعد ازنصف شب بود. بابام بلند شد و جلدی شلوار و کفشش را پوشید رفت روی ایوان پشت‌خانه، فانوس را برداشت و روشن کرد. بعد به‌حیاط رفت و هن‌سم را صدا زد. هن‌سم همیشه درکاه انبار پشت هیزم دانـی می‌خوابید.

بابام داد زد:

ـ کاکا! فوری لباستو بپوش بیا توحیاط! این دارکوبای لعنتی نمی‌ذارن چشم‌مون هم‌بیاد. زود بیا بریم پای درخت، هـرجور شده فکری بکنیم که صدای این‌ها بند بیاد!

من از رختخوابم بیرون آمدم و ازپنجره رفتم تـو نخ‌شان... درخت‌خشکیده تاپنجره ده قدم بیشترفاصله نداشت ومن درنورفانوس همه چیز را خوب می‌دیدم.

هن‌سم‌خواب‌آلود وخمیازه‌کشان دنبال بابام پاهایش رابه‌زمین می‌کشید و راه می‌آمد.

بابام گفت:

ـ هرطور شده باس یه‌کاری بکنیم‌که خفقون بگیرن.

هن‌سم به‌درخت تکیه داد، خمیازه‌ئی کشید و گفت:

ـ ارباب مـوریس! شما چـه‌فکری بـرا خفه‌کردن صدای اینا کردین؟

باباجانم گفت:

ـ بایس بری بالای درخت. شاید ازتق‌وتوقشون دست‌وردارن.

ـ چی ارباب موریس؟ فرمودین کجا برم؟ بالای این درخت؟

بابا گفت:

ـ پس چی؟ زود برو بالا. دلم میخواد دست‌کم تا صبح‌نشده یك چرت دیگه بزنم.

هن‌سم پس پسکی رفت و بادقت به‌نوك درخت‌که در تاریکی پنهان شده بود نگاه‌کرد نور فانوس فقط تا نصف آن را روشن می‌کرد و از پائین هیچ‌کس نمی‌توانست دارکوب‌ها را ببیند. اماصدای سوراخ‌کردن درخت را می‌شنیدیم و گاهی‌هم تکه‌های ریـز و درشت چوب و پوست خشك درخت ازآن بالا پائین می‌افتاد.

هن‌سم با اعتراض گفت:

ـ من نمی‌تونم برم اون بالا. مـن اصلا بلدنیستم از به‌درخت

بی‌شاخه بالا برم. آخه آدم یه‌وجب که بالابره دو وجب لیز می‌خوره می‌آد پائین. شاخه که نداره آدم به‌اش بچسبه.

بابام گفت:

ـ فکرشم نکن! همین‌قدکه خودتو به‌سوراخای اونا برسونی، دیگه مثل آب خوردن می‌تونی شست پاتو بذاری تو سوراخ‌ها و بالا بری.

بابام هن‌سم رابه‌طرف درخت هل داد وهن‌سم دو دستی‌درخت را بغل زد. انگاری می‌خواست کلفتی تنه‌اش را اندازه بگیرد. مدتی درخت را دربغلش نگه داشت وناله‌کرد، بعدکمی عقب رفت‌و گفت:

ـ ارباب موریس! من تا حالا از این کارها نکرده‌م. خیلی می‌ترسم.

دوباره توتاریکی به‌سر درخت نگاه‌کرد. مـا به‌خوبی صدای دارکوب‌ها را کـه داشتند با تمام قـوت بادرخت کلنجار می‌رفتند، می‌شنیدیم. آنها با چنان شدتی مشغول سوراخ‌کردن درخت بودنـد که نه‌تنها خود درخت، بلکه شیشهٔ پنجره‌هاهم می‌لرزید!

بابام دومرتبه کاکا را هل داد و مجبورش کردکـه از درخت بالا برود. کاکا پس از آن‌کـه مقداری بالا رفت، دیگر مثل سنجاب خودش را بالاکشید. بعد ازآن، دیگر من نتوانستم چیزی ببینم.چون همین‌که کاکا ناپدید شد، بابام هم فانوس را خاموش‌کرد وباخودش گفت:

ـ بی‌فانوس، تو تاریکی بهتر می‌تونه ببینه.

یك دقیقه بعد همهٔ صداها خاموش‌شد، انگار دارکوب‌ها یکهو مرگشان زد.

بابام داد کشید:

ـ هن‌سم! آن بالا چی کارمی کنی؟

جوابی نرسید. مـن و بابام گوش‌های‌مان را تیز کـردیم، و صدای هن‌سم را شنیدیم که آن بالا مثل سگ نفس نفس می‌زد.

بابام دوباره داد زد:

ـ کاکا! چی کار داری می کنی؟

و به‌جای جواب، مقداری پوست خشك درخت روی سربابام ریخت. آن وقت، پس ازمدتی، صدای هن‌سم بلند شد:

ـ ارباب موریس! شما را به‌خدا یه‌کاری بکنین. نجاتم بدین.

ـ مگه چیه؟

ـ این دار کوب‌هـا خیال می کنن مـن درختم. دارن سوراخم می کنن ارباب موریس! مگر نمی‌شنوین چه‌جور دارن سوراخم می‌کنن؟

بابام گفت:

ـ من هیچ صدائی نمی‌شنوم. نذار جوشیت کنن. زیادم به‌شون محل نذار. خوب خودتو قرص نیگردار و یه‌ذرهٔ دیگه بنرسون‌شون. از وقتی بالا رفته‌ئی، هیچ‌وقت به‌این ضعیفی صدا نمی کرده‌ن.

کاکا گفت:

ـ ارباب موریس! واسه اینه که دارن عوض‌درخت منو سوراخ می کنن. من که نمی‌تونم‌هم اونارو پس‌بزنم‌هم‌خودمو قرص‌نیگردارم!

بابام گفت:

ـ محل سگم به‌شون نده؛ تـو کار خودتو بکن، احتمال داره خفقون بگیرن!

ـ واااى! دارن پس کلمو سوراخ می کنن!

بابام گفت:

ـ چه مهملات بی‌ربطی مـی گی! تو تموم عمرم نشنیدم کـه دارکوب کلهٔ آدمو سوراخ کنه.

رفت کنج حیاط، بعد به‌طرف‌ایوان پشت خانه راه افتادو گفت:

ـ باریک‌الله کاکا! هرطوری بـود صداشو نو خفه کـردی! یه خوردهٔ دیگه‌هم اونجا بشین و مواظب باش سروصدا راه نیندازن تـا من یه‌چرت دیگه بزنم.

داد وفریاد هن‌سم بلند شد:

ـ ارباب موریس! کجا رفتی ارباب مـوریس؟ منو تك و تنها کلهٔ این درخت ول نکنین! منو این‌جا با این دارکوب‌های لامس‌سب قال نذارین!

بابام آمد توی اتاق و من درتاریکی صدای کفش‌هایش را که کنار تختخواب روزمین‌انداخت شنیدم. هن‌سم سرچنار ناله می کرد. من تا مدت‌ها صدایش را می‌شنیدم... و بعد همه چیز از صدا افتاد.

بابام توجایش دراز شد و لحاف را به‌سرش کشید.

همین که هوا روشن شد، من از تختخوابم بیرون پریدم آمدم جلو پنجره. کاکا هنوز سردرخت بود. طوری به‌درخت چسبیده بود که آدم خیال می کرد الان است که بیفتد. درهمین موقع صدای بلند شدن بابام و لباس پوشیدنش را شنیدم. مـن‌هم تندی لباس‌هـایم را پوشیدم ودنبالش دویدم تو حیاط.

وقتی ما زیردرخت آمدیم، هن‌سم را دیدیم کـه با دست‌ها و پاها خودش را به‌درخت چسبانده و، درست مثل آدمك سرجالیز آن

بالا آویزان شده است. خود را با شست پای راستش کـه دریکی از سوراخ‌های درخت کرده بود نگه می‌داشت.

از همه خنده‌دارتر، نشستن دارکوب‌ها روی کاکا بود: چند تا روی کله و شانه‌اش و بقیه روی دست وپایش نشسته بودند. روی هم رفته بیست تا سی دارکوب به‌بدنش آویزان شده بودند.

یك دفعه، یکی از دارکوب‌ها بیدارشد وبا صدای بلندی جیغ کشید. این جیغ، سایر دارکوب‌ها را هم بیدار کرد و آن‌وقت همگی مشغول تك‌زدن کاکا شدند. فکر می‌کنم از خستگی خواب‌شان برده بود وبیدار که شدند دومرتبه به‌یاد کاکا افتادند!

هن‌سم یکدفعه از خواب پرید و فریادکشید:

ـ ارباب‌موریس! ارباب موریس! ارباب موریس! کجاهستین؟

من وبابام به‌درخت نزدیك شدیم و به‌نوك آن نگاه کـردیم. دارکوب‌هادور وبر کاکا پریدند. انگارمی‌خواستند جاهای خوشمزه‌ترش را پیدا کنند.

کاکادستش را دورسرش تکان داد تاآن‌ها را براند.دارکوب‌ها دور شدند، اما دوباره با حرارت بیشتری به‌اش حمله کردند.

بابام گفت:

ـ بیا پائین هن‌سم؛ من دیگه سیرخواب شدم!

هن‌سم ازآن بالا به‌ما نگاه کرد. بعد با یك‌دستش پـرنده‌ها را کیش داد، ودرهمان حال شست پایش را از سوراخی که گذاشته بود درآورد و با نأنی شروع کرد به‌پائین آمدن. میان راه، گاهی مجبور می‌شد توقف کند و دارکوب‌ها راکیش بدهد.

وقتی که پایش به‌زمین رسید، بدنش سست شد و مثل یك کیسه

گونی که تا نصفه‌اش سیب‌زمینی کرده باشند، روی زمین پهن شد.

بابام زیر بغلش را گرفت، کومکش کرد که بلند شود، و گفت:

ـ چه هیکل وارفته‌ئی داری، هن‌سم!

هن‌سم یك‌دقیقه باچشم‌های بی‌حال وارفته من وبابام رابرانداز کرد، اما هیچی نگفت. از خستگی نای حرف‌زدن نداشت.

دراین وقت‌سروکلهٔ‌مامانم‌هم‌از گوشهٔ حیاط‌پیداشد. دارکوب‌ها دور سرما پرواز می‌کردند، انگار دلشان نمی‌آمد از هن‌سم دست بکشند. دراین بین،یك دارکوب نرپیرودرشت، با دم سفید ودرازش، به‌اندازه‌ئی جسارت‌به‌خرج داد که یك راست پائین آمد، نشست‌روی سرکاکا و مشغول نوك‌زدن شد. و هن‌سم چنان زوزه‌ئی کشید که صدایش را درتمام شهر شنیدند.

مامان فریاد زد: ـ ای خدای عادل مهربون! کلهٔ کاکا رونیگاه کنین!

ما آنقدر سرمان به‌پائین‌آمدن هن‌سم از درخت گرم بود که اصلا نوجهی به‌سرو وضع و هیکلش نداشتیم. لباسش تمام تیکه‌پاره شده بود و از آن فقط یك تور سوراخ سوراخ باقی مانده بود. اما اوضاع کله‌اش بدتر از همه بود:

پنج شش جای سرکاکا به‌کل تاس شده بود ـ درست مثل سوراخ‌های سردرخت ـ، وبه‌قدرت خدایك‌دانه موهم دراین کچلی‌ها دیده نمی‌شد.

بابام دور هن‌سم چرخی‌زد و سرتاپایش را برانداز کرد. بعد چلو آمد و با دستش کچلی‌های سرکاکا را معاینه کرد و گفت:

ـ باید حیوونارو از خودت کیش می‌دادی، نه‌اینکه اون بالا

چرت بزنی! همهش تقصیر خودته: اگه کارتو ول نمی کردی و سردرخت کپهٔ مرگتو نمی‌ذاشتی همچی بلائی سرت نمی‌اومد. من کـه تورو واسهٔ کپیدن اون بالا نفرستاده بودم!

کاکا دستش را تکان داد و گفت:

ـ شما که به‌ام نگفتین خوابیدن قدغنه، ارباب مـوریس! فقط گفتین برم بالا، شاید دار کوبا منو که ببینن بیش‌تراز این‌ها تاق و توق راه نیندازن.

بابام برگشت بمامان نگاه کرد. آنها به‌یك‌دیگرهیچی‌نگفتند. مامان بطرف آشپزخانه راه افتاد و ماهم دنبالش رفتیم. از دیوارصدا درآمد که از مامان درنیامد. بدون هیچ حرفی بشقاب‌هـا را جلومان گذاشت و اول ازهمه، کمی سوسیس و خرت و پرت‌های دیگر توی بشقاب من ریخت.



۷

ملکهٔ قافلهٔ کولی‌ها

تمام قبل ازظهر، هوا به توفانی شدن تهدیدمان کرده بود.

سرناهار، رعد و برق بی‌دوامی جست. رگباری زد و تمام‌شد. و باباجانم کلاهش را سرش گذاشت و در کوچه، در جهت بازار به راه افتاد. آفتاب از نو خودش را نشان داد و چند دقیقه بعد، مثل این بود که یك قطره هم باران نیامده است.

حوصله‌ام داشت از تنهائی‌سر می‌رفت که سر و صدای اسب‌ها و ارابه‌هائی از کوچه به گوشم رسید. به خوبی می‌شد حدس زد که تعدادشان خیلی زیاد است. صدای سم اسب‌ها و جیغ خشك چرخ

گاری‌ها هرلحظه‌نزدیك‌تر می‌شد. من بلند شدم و برای تماشا به‌وسط کوچه دویدم و بابا جانم را دیدم که پیشاپیش دسته‌ئی از کولی‌ها به طرف خانه می‌آمد و دست‌هایش را به شدت حرکت می‌داد.

پشت‌سرش، پنج‌شش تا گاری‌بزرگ دو اسبه بود که چادرهای سفید داشت. بابام‌مثل اردك دست‌هایش‌را تکان می‌داد و همان‌طور که سگ‌دو می‌زد، فصل‌به‌فصل برمی‌گشت به عقب سرش نگاه می‌کرد.

جلو منزل که رسید،ایستاد و با دست به طرف آن‌ها اشاره کرد. گاری‌ها وارد حیاط شدند و راهنماها، حیوان‌ها را به مال بند محوطه بستند.

در تمام مدتی که آن‌ها مشغول‌بستن‌مال‌هابودند، بابام همان‌طور دست‌هایش را تکان تکان می‌دادو به‌شان اشاره می‌کرد که عجله کنند. بالاخره راهنماها دنبال بابام که به تعجیل دعوت‌شان می‌کرد راه افتادند.

عدهٔ زیادی زن وبچه هم از توی گاری‌ها درآمد و به زودی، تعداد جمعیتی که به طرف خانه می‌آمد به بیست سی نفر رسید.

زن‌ها جامه‌های بلند پوشیده بودند که رنگ‌های تند داشت و به زمین کشیده می‌شد.هر یك از آن‌ها روسری بزرگی به رنگ‌های‌تند سرخ و زرد و سبز دورسرخود گره زده بود.

مردهالباس‌شان‌شرت‌وشرتی بودوهیچ کدام‌شان‌نیم تنه‌نداشتند، و به جای آن جلیقه‌ئی پوشیده بودند که دگمه‌هاش بازبود. کوچك‌ترها همه‌شان بی‌اندازه پریده رنگ بودند و همه‌شان هم موهای‌بلند سیاه داشتند.

تو حیاط، مردها دنبال بابا جانم راه افتادند، اما زن‌ها به همه

طرف خانه ولوشدند. بعضی‌شان‌سراغ ایوان رفتند وعده‌ئی هم‌بدون مقصد به همهٔ گوشه موشه‌های خانه سرمی کشیدند.

بچه‌ها همه‌شان به زیر خانه رفته بودند؛ زیرا خـانهٔ ما هم مثل باقی‌خانه‌های شهر «سیکامور» روی پایه‌های چـوبی بنا شده بود تـا هوا بتواند زیر اتاق‌ها جریان پیدا کند و در طول فصل گرما اندکی آن‌ها را خنك نگهدارد.

دو تا اززن‌ها از در جلو داخل خانه شدند، درست مثل این که تو خانهٔ خودشانند!

من برای این‌که درست ببینم بچه‌ها زیرخانه چه می کنند، آمدم پائین: مثل خرگوش، روی زانوها ودست‌های‌خود به آن زیر خزیده بودند. درست در همین لحظه، در توری‌دار، با سرو صدا زیادی بازو بسته شد، و من یکی از زن‌ها را دیدم که چیزی را زیر بغلش جابه‌جا می کرد و در همان حال از پله‌ها پائین‌می‌دوید. به طرف ارابه‌ها رفت، چیزی را که کش رفته بود توی یکی‌از گاری‌ها گذاشت و بعد، ازنو چپید توی خانه.

من به سرعت تو حیاط دویدم. مردها انبار هیزم، طویله، و هر جائی را کـه پیش می‌آمد کاوش می کـردند. و بعضی‌های‌شان مثل آن‌که در جست و جوی چیز معینی‌باشند چوب‌وتخته‌ها را زیـر ورو می کردند.

موقعی که من تو نخ آن‌ها بودم، کاکا هن‌سم یکی از زن‌هـا راکه جامه‌اش از بلندی به پاشنهٔ پاش می‌رسید از آشپزخانه‌بیرون کرد و خودش برای آن‌که قایم شود مثل برق طرف انبار دوید.

بابا به یکی از مردها گفت:

ـ حالا یه خورده آروم باشیم. نمی‌دونم چه جوری باید با هم معامله کنیم، اما اگه بخواهین منو این جور هل‌بدین پاك دست و پامو گم می‌کنم . . . یه خورده‌آروم بگیرین و مثل بچه آدم بشینین باهم اختلاط کنیم!

هیچ‌کس به فرمایشات بابا جانم توجه نکرد، زیرا سر همه‌شان به کندوکاو گرم بود... یکی‌از مردها رفت توی انبار، و کاکاهن‌سم مثل این‌که پشتش فنر کار گذاشته باشند تیزوبز ازآنجا بیرون جست.

در همان لحظه من صدای‌مامان را شنیدم که از توی خانه فریاد گوش‌خراشی کشید. مامانم خوابیده بود، ومـن فکر کردم شاید یکی از زن‌ها لگدش کرده و درنتیجه او راهراسان ازخواب پرانده‌است...

طولی‌نکشید که مامان‌هم‌ازخانه بیرون‌پرید وفریادزد: ـچه خبر شده، موریس؟ این بی سروپاها کی‌ان ؟ غرق خواب بودم که بیدار شدم دیدم دو تا زن که تو عمرم ندیده بودم‌شون، دارن ملافهٔ تختو از زیرم می‌کشن!

ـ آروم باش مارتا جونم. می‌خوام یك‌کارحسابی با اینابکنم. تا چشم به هم بزنی همه‌چی مرتب شده.

ـ بالاخره خیال نداری به مـن بگی ایـن جهنمی‌های ناشناس کی‌ان؟

ـ مارتا جون! این‌ها کولی‌هائی هستن که تو شهر پیداشون کرده‌م. می‌خوان‌بام‌معامله بکنن:جنس بدن جنس‌بستونن. دعوت‌شون کرده‌م که بیان این‌جا باهم گپ بزنیم. آخـه می‌دونی؟ خیلی آشغال ماشغال این‌ور اودور خونه ریخته‌که از خیلی وقت پیش می‌خواستم از چنگ‌شون خلاص بشم.اگه بتونیم با اینا معامله‌کنیم چقدر خوبه!

دو تا زن از اتاق بیرون آمدند و به‌طرف‌مامان رفتند. مامان پس‌پس رفت، ولی آن‌ها او را به گوشه‌ئی راندند و با خودشان چنان به سرعت شروع کردند به‌حرف زدن که امکان نداشت بشود فهمید چه می‌گویند. یکی از آن‌ها به‌آهنگ تکان‌دادن دستهای خود شروع کرد به‌جنبیدن... یکی ازمردها ازدم‌راهرو آمد به‌طرف مامان و به‌اوحالی کرد که زنها می‌خواهند لباس خودشان را با لباس او تاخت بزنند. مامان گفت که ابداً به‌چنین معامله‌یی راضی نیست. اما زن‌ها حاضر نشدند به‌اعتراضات او کوچك‌ترین‌توجهی بکنند.

بچه‌هاهم که بزیر خانه خزیده بودند، با چوب و دستکشی که من باشان توپ‌بازی‌می کردم بیرون آمدند ودوان دوان به‌طرف‌ارابه‌ها رفتند.

من دنبال‌شان دویدم، اما همین که نزدیکشان رسیدم تصمیم گرفتم که ازپس گرفتن آن‌هامنصرف شوم! من‌سم را صدا زدم وبه‌اش گفتم که چوب ودستکش توپ‌بازی مرا ربوده‌اند، لیکن تا کی؟ مجابم کرد که بهتر است با آن‌ها توجوال نروم: زیرا بعضی از این بچه‌ها خیلی از ما کنده‌تر بودند.

باباجانم که سعی می کرد مردها را از پشت جلیقه‌شان بچسبد و موفق نمی‌شد، گفت:

ـ حالا دیگه یه‌دیقه صبر کنین آقایون! چرا این قد جوش می‌زنین؟ بیائین بشینیم یه‌دیقه، راجع به‌معاملات مون اختلاط کنیم. آخه منم باس بدونم جای چیزائی که به‌تون میدم چی‌میستونم، نه؟

جیغ مامانم بلند شد که:

ـ موریس! یاالله این جك وجونورهارو از توحیاط بیندازشون

بیرون... میشنوی چی میگم یانه، موریس؟

اما بابا چنان سر گرم آرام کردن کولی‌ها بود که کلمه‌یی از حرف‌های مامان راهم نشنید. به‌انبار داخل شد و با تبر کهنه‌یی که دسته‌اش شکسته بود بیرون آمد. یکی از مردها تبر را گرفت، به‌دقت براندازش کرد و آن را به‌دست یکی دیگر داد که اوهم گرفت و به سرعت کنار ارابه‌ها خیبش زد!

باباجانم گفت: ـ حالا وقتشه که کمی گوش بدین. آخه این که وضع معامله کردن نیست! این وضعی که شما پیش گرفتین، صورت یك معاملهٔ شرافتمندونه رو نداره. نه‌خیر... این وضعش نمی‌شه که...

درهمان موقع که بابا داشت داد سخن می‌داد، یکی دیگر از کولی‌ها یك‌ظرف فلزی را که تهش سوراخ شده بود قاپید، آن را به‌دست یکی دیگر داد،و آن یکی آنرا دوان دوان طرف گاری‌هابرد.

بابا یکی از کولی‌ها را ازپشت‌جلیقه‌اش چسبید و کوشیدراجع به‌تبر و ظرف فلزی دلایلی‌برایش بیاورد. همان‌طور که او مشغول‌بود، یکی دیگر از مردهای قافله برای بیرون آوردن خرکی که ما رویش چوب اره‌می کردیم به‌انباررفت. بابا متوجه شد که خرك دارد ازدست درمی‌رود. اما خرك، قبل از این که بابام بتواند آن را بگیرد، به‌مقصد رسیده بود!

بابام گفت: ـ معامله،معامله‌س. امانه‌موقعی که مثل‌الان‌یك‌طرفی باشه! شما سهم خودتونو گرفته‌این، اما من هنوز نمی‌دونم عوضش چی میستونم.

یکی از مردها نزدیك رفت، دستش را کرد توجیبش و یك قلمتراش درآورد. بابا برای امتحان کردن آن بازش کرد: هردوتا

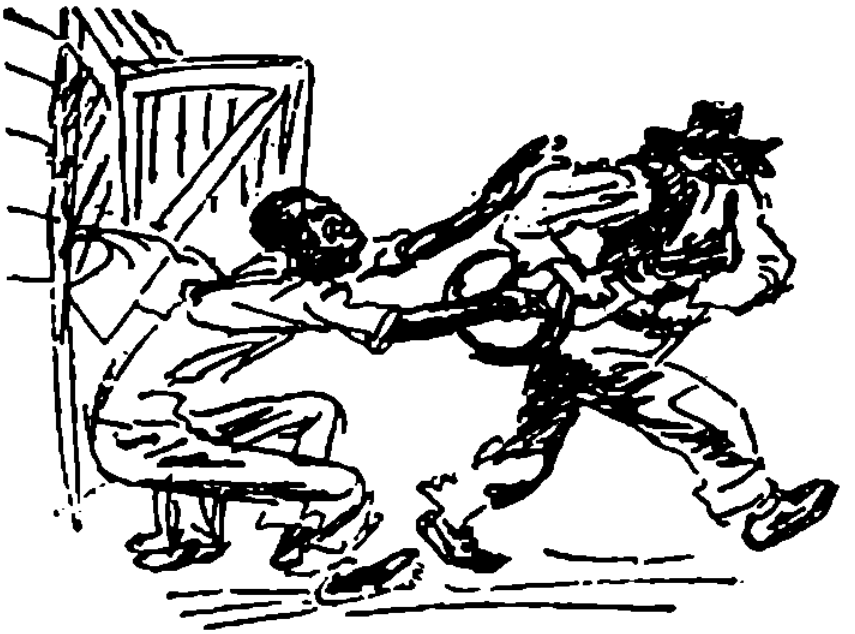
تیغه‌اش شکسته بود.

ـ یه‌خورده گوش بدین: من‌برا این معامله‌نمی‌کنم که یه‌چیزهای این‌جوری دستمو بگیره...

البته کسی گوش نداد... مردها رفتند زیر شیروانی بالای انبار هیزم که هن‌سم شب‌ها آنجا می‌خوابید، و بابام‌هم درحالی که یه‌ریز جوش می‌زد و سعی می‌کرد آن‌ها را به‌شنیدن حرف‌های خود وادار کند، دنبال‌شان بالا رفت.

زن‌ها مامان را دوره کرده بودند. آنقدر اذیتش کرده بودند که دیگر داشت به‌سرش می‌زد. زنبیل بازار و شوت‌موئی و ظرف آب بالای دست‌شوئی رابرداشته بودند. مامان تقلا می‌کرد آن‌ها را ازشان پس بگیرد اما زن‌ها ول‌کن نبودند.

یکی از مردها اززیر شیروانی آمد پائین که بانجو* هن‌سم‌زیر بغلش بود. کاکا شروع کرد به زوزه کشیدن، وقبل ازاین که کولی به



* Banjo سازی است که سیاهپوستان می‌نوازند.

گم‌و گور کردن آن موفق شود، آن را پس گرفت.

مامان داد زد: ـ موریس! این‌هارو از ایـن‌جا بینداز بیرون... دارن خاك خونه‌رو توبره می‌کنن!

یکی از زن‌ها دست مامان را گرفت و به‌کف آن نگاه کرد. بعد شروع کرد به‌شرح زندگی آینده‌اش ـ یعنی همان چیزی که توجه مامان بود ـ و بی‌درنگ جیغ وداد مامان خوابید.

هنگامی که این یکی داشت کف مامان را می‌دید. زن‌های دیگر به‌اتاق‌ها داخل شدند.

باباجانم چنان دست وپایش را گـم کرده بود که متوجه نشد یکی از مردها دارد مادیان را ازطویله خارج می‌کند: یارو طنابی بـه گردن حیوان بسته بود و حیوان هـم بدون توجه به‌این‌که وضع بدی پیش‌آمده دنبال او راه افتاده بود.

من شروع کردم به‌جیغ کشیدن: ـ مادیونو بردن! آی باباجونم مادیونو بردن، تروخدا مادیونو با اون‌ها معامله نکن!



مامان‌هم که صدای مرا شنیده بود، به‌نوبهٔ خودش شروع کرد

به‌هوار کشیدن: ـ موریس استروپ! مگه راس‌راسی مخت عیب‌پیدا کرده؟ جرأت می‌کنی این مادیونو ازحیاط...

بابا چنان دست و پایش‌را گم کرده بود که دیگر نمی‌دانست چه باید بکند. هن‌سم سرطناب را به‌چنگ آورد مادیون را ازچنگ کولی خارج کرد و ذوق‌زنان گفت:

ـ ارواح باباتون! هیچ‌کی نمی‌تونه این مادیونو از توچنگول من درآره!

ـ آخه یه‌دیقه گوش بدین! شما نه ازروی صداقت معامله می‌کنین نه‌از روی درستکاری... من کاملا برای بده و بستون حاضرم، هرچه قدرم طول بکشه عیب نداره. اما معاملهٔ یك‌طرفی رو زیر بارش نمی‌رم. من بازم‌همون حرف‌خودمو می‌زنم: باس بدونم عوض‌چیزی که می‌دم چی‌چی میستونم.



هن‌سم مادیان را به‌طویله برد و درش را قفل کرد. چندتابچه با بیسکویت‌ها و نانهای کلوچه‌یی که ازظهر مانده بود دوان دوان از آشپزخانه درآمدند. مامان آنها را دید، اما آن‌قدر خشمناك بود که نتوانست‌اعتراضی‌بکند. درهمان حال که عده‌یی از زنها می‌کوشیدند

کفش و جوراب او را از پایش درآرند، یکی از آن‌ها گـردن‌بندی به‌اش داد. که یك پول سیاه نمی‌ارزید.

مامان مثل قاطر چموشی جفتك می‌انداخت.

فریاد هن‌سم که بلند شد، من سرم را برگرداندم: هن‌سم بچه‌ها را دیده بود که با جرثقال خاك‌کشی من از زیر خانه درمی‌آیند. این، جرثقال کوچولوئی بود که من ـ هروقت هوس می‌کردم خط‌آهـن بازیچه‌ام را زیرخانه علم کنم ـ ازش استفاده می‌کردم. اما آن‌ها فقط به‌برداشتن جرثقال اکتفا نکرده بودند: یکی از آن‌ها هم لکوموتیو و واگن‌هایم را برداشته بود. هن‌سم یقهٔ بچه‌ها را چسبید واسباب بازی‌های مرا ازچنگ‌شاندرآورد، وهمان‌طور که آن‌ها را به‌بغلش‌چسبانده بود گفت:

ـ اگه خیال‌کردن من می‌ذارم این‌ها را دربیرن، باس گفت که مخ‌شون خیلی معیوبه!

دراین هنگام سروکلهٔ زن‌کولی دیگری کـه تا آن وقت ندیده بودیمش توحیاط پیدا شد. اوهم شبیه دیگران بود، جزاین کـه جامهٔ بلند قرمز پوشیده بود وتوده‌ئی بازوبند والنگو به‌دست‌هایش‌داشت. با رسیدن او، زن کولی‌های دیگرپس‌پس رفتند و سرصداها و گفت‌وگوها یك‌هو برید.

بابا درحالی‌که او را از پائین به‌بالا برانداز می‌کرد، گفت:

ـ بحق چیزهای ندیده! شما دیگه کی هستین؟

ـ من ملکهٔ کولی‌هام.

و با گفتن این جمله، دست‌بابام را گرفت و هم‌چنان کـه بابام پس پسکی بـه‌طرف درطویله مـی‌رفت، به‌شرح خطوط کف دستش

مشغول شد:

ـ دست خوبی داری. خط عمرت درازه. اتفاقات زیادی پیش روته. طالع بلندی داری. ستارهٔ بختت درخشونه...

باباجانم گل از گلش شکفت و برای این که ببیند از خودی‌ها کسی هست که شاهد حرف‌های زنك باشد یا نه، به‌تبختر دور وبرش را نگاه کرد... اکنون زن‌های دیگر همه به‌سوی گاری‌ها راه افتاده بودند. زن‌هائی که توی ایوان بودند هم برگشتند و برای خروج از خانه، درطول حیاط، به‌طرف درجلوی راه افتادند.

مامان‌هم برای این که مطمئن شود درحال باز گشت چیزی کش نمی‌روند دنبال‌شان به‌راه افتاد.

موقعی که باباجانم به‌حرف‌های ملکه فکرمی کرد، ملکه بازویش را چسبید، او را به‌داخل انبار هیزم کشید ودر، پشت‌سرشان بسته‌شد.

کاکا هن‌سم چرخی‌دور حیاط زدوبرای اطمینان ازاین که بچه‌ها به‌خیال دزدیدن چیزی از زیرخانه،برنمی گردند، جلو رفت. من که از جلو پنجره اتاق خواب زاغ سیاه باباجانم را چوب می‌زدم، صدای پای مامان را شنیدم که درحال بازرسی آنچه ربوده شده ز آنچه به جا مانده، به‌داخل خانه رفت.

موقعی که مامان برای تماشای بیرون رولهٔ پنجره خم شد،به‌من گفت: ـ ویلیام! تاخت بزن پدرتو پیدا کن. باید بره باکلونتر حرف بزنه. من همهٔ این کولی‌های ناجنسو تو محبس میندازم. عکس بابا- بزرگت سرجاش نیست. پیرهن خوبهٔ پلوخوریمو که توی گنجه بود هرچی پیش‌می گردم پیدانمی کنم! حالا خدا می‌دونه دیگه چه چیزارو برده‌باشن که گندش بعدها دربیاد. دوبزن پدرتو پیدا کن که بره تا

خیلی دیر نشده کلونترو خبر کنه.

من رفتم طرف انبار که ملکه و باباجانم توش بودند، وموقعی که برای باز کردن درش تقلا کردم دیدم از پشت بسته است. خواستم باباجانم را صدا بزنم، دیـدم چنان پرزور می‌خندد کـه انگار دارند قلقلکش می‌دهند. به‌دنبال او ملکه‌هم شروع کرد به‌خندیدن. هردوشان باهم می‌خندیدند و چیزهائی می گفتند که سردرنیاوردم. آنوقت بـه طرف پنجره بر گشتم که مامان ازش خم شده بود، و به‌اش گفتم:

ـ باباجونم توانبار هیزم سرش گرمه، صدای منو نمیشنفه.

ـ اون‌تو چیکار می کنه؟

ـ نمی‌دونم. با اون کولیه کـه می گفت ملکه‌س، دوتائی‌شون اون‌توئن.

ـ یاالله زودباش صداش کن! خدا عالمه که اون تو مشغول چه معامله‌ئی هستن!

من دوباره به‌طرف انبار بـر گشتم و گوش‌هایم را تیز کـردم: هیچ صدائی نبود. ازسرنو سعی کردم در را باز کنم، اما هنوز مثل‌این بود که از تو چیزی پشتش گذاشته‌اند.

کمی‌صبر کردم وبعدداد زدم: ـ مامان تورو می‌خواد باباجون. بهتره فوری بیای.

ـ گمشو بچه، حواسمو پرت نکن!

من به‌طرف پنجره بر گشتم، اما مامان دیگر آن‌جا نبود. موقع بر گشتن از انبار. شنیدم که با سروصدا از اتاق خارج شد، به ایـوان عقبی رفت و صدا زد: ـ موریس استروپ! بهتره فـوری جواب منو بدی!

برای یك لحظه سکوت سنگینی برقرار شد. بعد صدای در انبار را شنیدم که تکان می‌خورد. یکی‌دو ثانیه بعد، ملکه از آنجاخارج شد، نگاهی به‌مامان کرد و به‌طرف ارابه‌ها راه افتاد. و به‌محض‌رسیدن او، کولی‌ها با شلاق به‌جان اسب‌ها افتادند و گاری‌ها درخم کوچه پنهان شدند.

پدرم با حسرت از پنجرهٔ انبار تماشا می‌کرد. چشم مامان به‌او افتاد!

بی‌معطلی از حیاط گذشت و با یك‌ضربهٔ خشك، درانبار را باز کرد. باباجانم یك‌تا پیرهن و زیرشلواری آن‌تو ایستاده بود و زیاد دربندش نبود که چه وضعی به‌خود بگیرد.

مامان دادکشید: ـ موریس! خیال نداری به‌من بگی که...

بابام کوشید خودش را پشت در پنهان کند، اما مامان دستش را گرفت و کشیدش عقب، تا بتواند به‌میل خود تماشایش کند.

ـ این وضع معنیش چیه: جواب منو بده موریس استروپ!

باباجانم درحالی که چیزی برای گفتن می‌جست سینه‌ئی صاف کرد، وبالاخره درحالی که مراقب‌رفتار مامان بود گفت: ـ ملکه‌داشت سرنوشتمو می‌گفت!

مامان ازجا دررفت وبا دهن کجی گفت که: ـ سرنوشتتو؟هوم! یك قسمت خوشمزه‌شم این بود که...

حرفش را برید، سرش را چرخاند و همین که چشمش به‌من افتاد داد زد: ـ برو گمشو تواتاق، پشت‌دری‌هارو بکش و درهاروببند و تا وقتی‌هم که صدات نزده‌م بیرون نیا...

بابام شروع کرد به‌این‌پا آن‌پاکردن: ـ چیزی نبود که عصبانی

بشی مارتا جون! ملکه...

مامان حرفش را برید: ـ خفه‌شو! لباسات کوشون؟

بابا درحالیکه توی‌انبار دور وبرخودش‌را نگاه می کرد، گفت:

ـ به‌نظرم زنیکه اونارو دربرده... اما من مغبونش کردم.

مامان سرش را بر گرداند و باتهدید بمن اشاره کرد که بـروم توی اتاق. من راه افتادم، منتها با همهٔ آهستگی‌ئی که ممکن بود.

بابام گفت: موقعی که حواسش بمن‌نبود، اینو ازش کش‌رفتم.

یك‌ساعت قاب‌طلا درآورد که بزنجیر بلندی آویزان بود که آنهم از طلا بود و حالت تازگی و نوی داشت:

ـ یك‌همچی ساعتی لابد خیلی بیشتر می‌ارزه... فکـر می کنم قیمت این خیلی ازلباسای من و چیزای دیگه‌ای که کش رفته‌ان بیشتر باشه.تبر کهنه‌هه که به‌لعنت خدام نمی‌ارزید... اون ظرف مسی‌سوراخ دارم که هیچی هیچی...

مامان ساعت را امتحان کرد؛ بعد درش را بست وچفتش را از بیرون انداخت. وقتی به‌اتاق آمد، من به‌انبار بر گشتم و ازشکاف‌یکی از تخته‌ها بداخل آن نگاه کردم: باباجانم ـ همان‌طور که با زیرجامه روی توده‌ئی‌ازهیزم‌ها نشسته بود ـ داشت روبان بزرگ زردرنگی را که گرهٔ محکمی به‌اش‌زده‌بودند،ازدور یك‌دسته اسکناس بازمی کرد!



۸

ماجرای «بانجو»

تا موقع ناهار، مطلقاً از فرار کاکا هن‌سم بو نبردیم.

قبل‌ازظهر. تمام وقت، کاکا توی خانه‌مشغول رفت و آمد ورفت و روب و ضبط وربط وهیزم شکستن بود. طبق معمول کف اتاق‌ها و ظرف‌های آشپزخانه را شست، حیاط را بایك بغل سرشاخه که به‌هم بسته بود جاروب زد، واز چوب‌های صمغ آلودکاج برای گیراندن اجاق تراشه درست کرد.

کمی پیش از ناهار، باباجان رفت‌روی ایوان پشت‌خانه و کاکارا صدا کرد که برود دوتا تخم‌مرغ ازلانهٔ مرغ‌ها بردارد ببرد دکان‌آقای

«چارلز تیك‌پن»، و بایك بسته توتون ناخت بزند.

چهار پنج‌بار صدازد: «کاکاآآآآ»، اما ازدیوار صدا درآمد که از هن‌سم درنیامد.

اول خیال کردیم مثل بعض‌وقت‌های‌دیگر، برای دررفتن اززیر کار، رفته توانبار قایم شده. اما پس از آن‌که به‌انبار و جاهای دیگری که معمولاً کاکا قایم می‌شد سرکشیدیم، تازه شست‌مان خبردار شد که نخیر، جا ترست و بچه نیست!

مامان شروع کرد به‌قرزدن و ـ مثل همیشه ـ کاسه و کوزه را سر بابا شکستن:

ـ اگه چوب کونش نمی‌کردی نمی‌ذاشت جیم شه. تو همیشه چارچشی می‌پائیدیش که فرصتی گیر بیاری کلاهی سرش بذاری یا چیزی ازش کش بری. فقط واسهٔ این‌که یك کاکای یتیم بینوابیش‌تر نیست و جرئت نمی‌کنه حقشو بخواد!

راست می‌گفت‌مامانم: ـ سرتیله‌بازی، بابام همیشه یك بامبولی درمی‌آورد:

یا تقلب می‌کرد، یا جر می‌زد، و یا با این‌که بازی جدی نبود و سرچیزی شرط‌نبسته بودیم ـ تیله‌های هن‌سم را بلند می‌کرد وبازی را به‌هم می‌زد.

مامان گفت:

ـ تودنیا آدم بد فراوونه. ازکجا معلوم سرایـن سیاه بدبخت دست وپا چلفتی بلائی نیارن؟ اگه مخصوصاً اونو دستی دستی نمی‌رونن، هیچ مرض نداشت این گوشهٔ آروم وراحتی‌رو که من همیشه سعی کرده‌م براش فراهم کنم، بذاره وفرار کنه.

باباجانم گفت:

ـ من‌سم اصلا حق نداشته فرار کنه؛ رونده‌نش نرونده‌نش‌یعنی چی؟ اصلا همین‌که یك سیاه بساطشو جمع کنه وبی‌خبر بزنه بچاك، خودش یه‌پا بی‌حرمتی نسبت‌به‌قانونه. کی می‌دونه؟ گاس به‌من‌بدهکار هم باشه.

ـ امروز صبح چه بلائی سرش آوردی که یه‌هو تصمیم گرفت این‌جوری بزنه بچاك، موریس؟

باباجان گفت: ـ هیچی والله!هرچی‌فکرمی کنم می‌بینم کاریش نکرده‌م.

مامان‌که دیگر آتش غضبش حسابی‌شعله‌ور شده بود، به‌طرف باباجانم راه افتاد و گفت:ـ یك‌کاری باش کرده‌ی. بی‌هیچی نمی‌شه، موریس استروپ!

بابام‌که از ترس نطقش باز شده بود با فصاحت تمام شروع به سخنرانی کرد:

ـ خب مارتاجون، طبیعیه‌که خیلی چیزها ممکنه دلخورش کنه و وادارش کنه‌که بزنه بچاك. اما قسم‌می‌خورم‌که هرچی فکر می‌کنم کاریش کرده باشم عقلم به‌هیچ‌جا قد نمی‌ده.

ـ موریس استروپ! بهتره‌کمی بـه‌کله‌ات فشار بیاری! کاکا من‌سم آدمی نبود‌که بیخود و بی‌جهت خونمرو به‌امون خدا ول کنه و فلنگو ببنده.

باباجانم من ومنی کرد و زیرزبانی گفت:

ـ حقیقتش اینه‌که...یادم‌می‌آد... انگار... گمون‌کنم‌سرقضیهٔ

«بانجو»* یه‌خورده از من دلگیرشده باشه... به‌اش گفتم که بانجوشو چند دیقه امانت بده من. اما هر کارش کردم نداد: اون وقت منم رفتم اونو از تو انبار زیر شیروانی که قایمش کرده بود ورداشتم.

مامان پرسید: ـ خوب، حالابانجو کجاس؟

باباجانم که سخت به‌زحمت افتاده بود و بریز این‌پا آن‌پا می‌کرد، گفت:

ـ راستش... والله درست نمی‌دونم... صبحیهٔ داشتم تو کوچه رد می‌شدم... سازم‌زیربغلم‌بود... یك سیاه قلچماق که تا حالا رنگشم ندیده بودم جلوم سبزشد وازم پرسید: «بانجوت چند؟» منم به شوخی به‌اش گفتم: «یه دلار.» به‌خدا اصلا فکرشم نمی‌کردم که همچی‌پولی ته‌کیسهٔ اون کاکای جلمبری پیدا بشه... اما چیز عجیبیه مارتاجون، مگه نه؟ یه‌دفه دیدم کاکا سیاهه دس کرد ته‌جیبش و، یه‌دلار درآورد دراز کرد طرف من! ـ می‌بینی تروخدا؟ ـ خب، شرافتمندونه فکر کنیم: دیگه من‌چی کارمی‌تونستم بکنم؟ ها؟ قیمتی بود که من خودم‌رو بانجو گذاشته بودم. رو درموندم و فروختمش!

ـ همین‌الآنه راه می‌افتی می‌ری اون کاکارو پیدا می‌کنی‌ابابد بانجو هن‌سمو همین‌الآن بر گردونی بذاری سرجاش.

ـ آخه این کار چه‌جور ممکنه مارتاجونم؟

ـ واسه چی؟

ـ چه جوری می‌تونم سیاهی‌رو که خریدار بانجو بودبشناسم؟ تو کوچه که، هوا مثل قیر سیاه بود، من حتی صورت اونم نتونستم درست ببینم. چه‌جوری می‌تونم بشناسمش؟

---

* یك‌نوع ساز مخصوص سیاه‌پوستان.

مامان آن‌قدر عصبانی شده بود که اگر جاروب را برنداشت و باباجان را کبود و سیاه نکرد لابد خیلی به‌خودش فشار آورد!

لابد دلش نمی‌خواست که من آن دور و برها باشم و گوش بدهم، چون برگشت به‌ام گفت:

ـ ویلیام! برو توشهر، ازاین و اون بپرس هن‌سمو دیده‌ن یانه. آب که نبوده توزمین فرو بره، لابد بالاخره یکی پیدا می‌شه که اونو دیده باشه.

من گفتم: ـ خیله‌خب مامان. همین حالا می‌رم.

باباجانم و مامان را که‌رو ایوان پشت‌خانه ایستاده به‌هم چشم غره می‌رفتند، همان‌جا گذاشتم و پریدم توی کوچه. اول به‌طرف کارخانهٔ یخ‌سازی رفتم که کاکا عادت داشت روزهای گرم را برود آنجا و روی خاك اره‌های خنك مرطوب چرت بزند... از ارباب «هاری‌تمسون»سراغ هن‌سم را گرفتم، گفت دوسه روزاست‌ندیده‌اش.

خواستم راه بیفتم بروم به‌مغازهٔ ماهی‌فروشی آقای «کال‌هون» که هن‌سم گاه اوقات می‌رفت ماهی‌های ریزی را که خریدار نداشت از صاحب مغازه گدائی می‌کرد؛ اما پیش از آن که راه بیفتم، یکی از سیاه‌های آقای «هاری‌تمسون» بم خبرداد که: «تقریباً یك‌ساعت پیش، هن‌سم داشت می‌رفت طرف میدونچه‌ئی که امروز صبح سیرك سیار توش چادر زده.»

همهٔ شهر خبر داشت که سیرك سیاری وارد شده است و امشب نمایش می‌دهد و از طرف دیگر، بابام‌هم با نجوی هن‌سم را برای همین به‌پول نزدیك کرده بود! من خودم با دوتا گوش‌هام شنیدم که قربان وصدقه کاکا می‌رفت تا ازش نیم‌دلار پول قرض بگیرد. لابد

چون این کار نتیجه نداد و هیچ راه دیگری هم‌برای رفتن به‌سیرك‌پیدا نکرد، تصمیم گرفت زیراب بـانجوهن‌سم را بزند. ـ منتها، یك دلار پولی‌هم که از فروش بانجو به‌چنگش آمـد، نه‌تنها قبل از فرا رسیدن شب و شروع نمایش، بل که همان ساعت، و قبل از رسیدن به‌خانه، کلکش کنده شد!

من سگ‌دو زنان بر گشتم کـه مامان را از محل هن‌سم خبردار کنم.

آنها هنوز روی ایوان عقب ساختمان ایستاده بودند و یکی‌به دو می کردند، اما وقتی من‌دست به‌در زدم که بازش کنم، کوتاه‌آمدند.

ـ مامان! هن‌سم رفته پیش سیرك‌چی‌ها، الان‌هم اونجاس.

پیش از این که جوابی بدهد مدتی تو فکر فرورفت و باباجانم فرصت را غنیمت شمرد وبرای این که ازحملهٔ احتمالی مامانم درامان بماند چند قدمی عقب‌نشینی اختیار کرد.

ـ موریس! این آخرین دفعه‌س که به‌ات اطمینان می کنم. برو سیرك و پیش از اونی که یه‌موضوع وحشتناکی اتفاق بیفته کاکای‌منو بر گردون خونه.

اگه یه بلائی سراین سیاه‌بدبخت بیاد، دیگه خدای عالم هیچ‌وقت منو نمی‌بخشه. دیگه استخونای منم تا قیامت تـوقبر آرومی ندارن.

ـ می‌شه منم بات بیام، باباجون؟

مامان فرصت‌جواب به‌بابام نداد و گفت:

ـ آره. همراش برو ویلیام. اون همیشه یکی‌رو لازم داره کـه چارچشمی بپادش!

بابام با دستش اشاره‌ئی کرد و گفت:

ـ یاالله بچه، بجنب ببینم!

به‌سرعت از کوچه سرازیر شدیم. از روی خط آهن گذشتیم و یکراست به‌طرف زمین لختی رفتیم که علف‌های هرزه‌اش تا زانوهای‌مان بالا می‌آمد.



ده دوازده چادر به‌طور متفرق روی زمین بایر برپا شده بودو، مردم جلو آن‌ها پرسه می‌زدند. هر کدام از چادرها، به وسیلهٔ اعلان‌ها و نوارهای رنگ به‌رنگی از چادرهای دیگر متمایز می‌شد. جلو هر چادرهم سکوئی درست کرده بودند که یکی روش ایستاده بود. زبان‌بازی می‌کرد وبلیط ورودی می‌فروخت.

باباجانم جلو یکی از چادرها که عکس‌های دم‌درش از نمایش زن‌های لخت وعور خبر می‌داد، ترمز کرد و زیر گوش من گفت:

ـ بچه‌جون! ده‌سنت پول نداری به‌من قرض بدی؟ همین هفتهٔ دیگه پست می‌دم.

سرم را تکان دادم، همهٔ دارائیم یك سکهٔ بیست‌وپنج سنتی بود که برای شهر فرنگ قایم کرده بودم.

باباجانم‌جیب‌هایم را ازرو، با انگشت‌هایش‌تفتیش کردو گفت:

ـ بیست وپنج سنتو بده من، چند روز دیگه پست می‌دم. انقد زود پست می‌دم که اصلا خیالشم نکنی.

دستم را فرو کردم تو جیبم و، سکهٔ بیست‌وپنج سنتی را محکم تو مشتم گرفتم.

گفتم: ـ آخه می‌خوام شهرفرنگ تموشا کنم... ولم کن! می‌خوام شهرفرنگ تموشا کنم. پس انداز پونزده روزمه که این‌قده شده!

مردی که دم در چادر بالای سکوب ایستاده بود، بوق درازی دم دهنش گرفت وتوی آن شروع کرد به‌فریاد کشیدن. باباجانم دیگر به‌کلی تحریك شده بود. روی پاهاش بند نبود و همه‌ش سعی می‌کرد دستش را فرو کند توجیب من:

ـ گوش بده پسر خوشگل خوشگلم! آخه اصلا بیست وپنج سنت پول سرتاپاش چی‌هست و چه قابلی داره که آدم راجع بهاش حرف بزنه و گفتو گو کنه؟ هروقت خواستی خرجش کنی یه‌راست میای به‌ام می گی، تا مث برق پست بدم.

ـ اما آخه مامانم گفته هن‌سمو پیداش کنیم. بهتره فوری دس‌به کارشیم و دنبال کاکا بگردیم. تو که خودت مامانو خوب میشناسی! خودتم‌می‌دونی که اگه بر گردیم‌خونه و کاکا همرامون نباشه‌چه‌جنقولك بازی‌ئی سرمون درمیاره.

بابام گفت: ـ حالاپیدا کردن این‌کاکای مرده‌شور بردهٔ لعنتی‌دیر نمی‌شه..!

آنوقت به‌شدت بازوی مرا چسبید و سعی کرد دستم را بزور ازجیبم درآورد.

ـ پسرجون! من‌خرنیستم؛ می‌فهمم که چی می گم. اون‌بیست‌و-پنج سنتو به‌من‌قرض می‌دی و،زرزر زیادی‌هم نمی‌زنی! مگه نه‌این که هروقت توپول‌خواسته‌ی ومن‌داشتم، ده‌سنت ده سنت ازم گرفته‌ئی؟... خوب ـ حالا دیگه نوبتی‌هم که باشه نوبت توئه‌که بیست وپنج سنتو به‌من بدی وخیلی‌هم فوری پس بگیری.

توچادر،موزیك شروع کردبه‌زدن وبلیت‌فروش ـ که مخصوصاً چشمش به‌بابام بود ـ بناکرد به‌فریاد زدن:

ـ بشتابید! بشتابید! نمایش داره‌شروع می‌شه. رقاصه‌های‌لخت بین‌المللی که غیراز خوشگلی‌شون زینت وزیور دیگه‌ئی ندارن، عین هلوی پوس کنده برانمایش‌دادن همهٔ خوشگلی‌های خودشون حاضر شده‌ن. غفلت‌موجب پشیمانی‌ست! اگه نبینین از کیسه‌تون رفته و،آب

رفته‌هم دیگه به‌جوب برنمی‌گرده! قبل‌ازاین‌که بلیت‌ها تموم بشه‌عجله کنین! دخترای‌خوشگل، مث پنجهٔ آفتاب، لخت‌وعور،سرتاپاعریون، برا رقصیدن‌بی‌طاقت شده‌ن دیگه معطل‌شون نکنین! بشتابید! بشتابید!

باباجانم گفت: ـ می‌بینی بچه؟

بازوی مرا گرفت‌که دستم را به‌زور از جیبم درآورد:

ـ داره شروع‌می‌شه. اگه همین‌الآن نرم تو، دیگه پاك ازکیسم رفته!

دستم را از جیبم درآورد و شروع‌کرد به‌وا کردن مشتم.

زورش خیلی ازمن بیش‌تر بود و، مقاومتم مدت زیادی طول نکشید.پول‌را ازچنگم درآورد وپریدطرف مردی که‌بلیت‌می‌فروخت، و بلیط را گرفت و چپید توچادر.

من دیگرازم‌کاری ساخته نبود. کنار چادر رو زمین به‌انتظارش چمباتمه زدم.

صدای موزیك بلندتر شد وبعد، صدای طبلی را شنیدم.

تقریباً، پنج دقیقه‌ئی که گذشت: موزیك برید. درچادر بازشدو گروه زیادی مرد ازآن‌تو خارج شدند.

یکی مانده به‌آخری،باباجانم بود. حالا دیگر به‌کلی‌آن آتش تندش خوابیده بود.همین‌جور گیج ومنگ‌آمد جلو وناگهان به‌شدت به‌تیر چراغ برخورد. من جلو دویدم وسعی کردم نگهش دارم گفتم:

ـ بقیهٔ بیست‌وپنج سنتمو می‌دی بابا؟

بابام‌که داشت‌آن قسمت صورتش را که به‌دبرك چراغ‌خورده بود مالش می‌داد، گفت:

ـ به‌این سرعت نه، بچه‌جون! توجیب من جاش امن‌تره. اگه

پیش تو باشه ممکنه ازت بزنن.

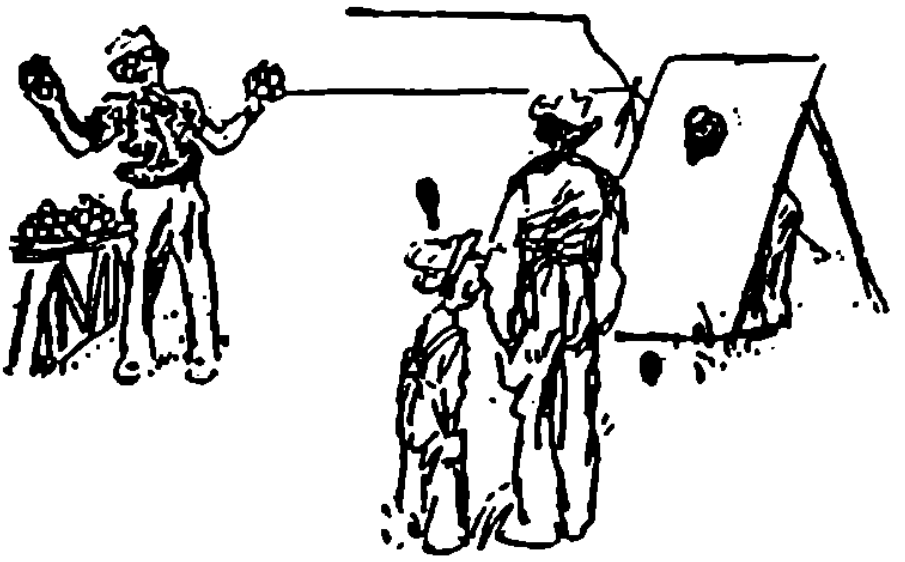
میان دوردیف ازچادرها راه افتادیم وبه‌اطراف نگاه می‌کردیم که شاید هن‌سم را پیدا کنیم، وبالاخره‌هم‌کنار چادر آخری پیدایش کردیم.

بابام ایستاد و هن‌سم را برانداز کرد، و بالاخره گفت:

ـ ننه سگ! اینجا چه‌گه می‌خوره؟

هن‌سم پشت یك‌پردهٔ کرباسی بزرگی ایستاده سرش را از سوراخ وسط آن بیرون آورده بود. درپانزده قدمی او نیمکتی قرار داشت که تعدادی توپ کوچك را مثل هرمی رویش چیده بودند. پهلوی نیمکت، مردی‌که پیراهن ابریشمی قرمزی به‌تن داشت وچندتا توپ تودستش گرفته بود قدم می‌زد.

همین‌که چشم او به‌ما افتاد، گفت:



ـ سه تاتوپ ده‌سنت! هرکسی بتونه توپشو توکلهٔ کاکا بزنه یه سیگار برگ اعلا جایزه داره! بشتابید آقایون! مهارتتونو امتحان

کنین!... آقا، امتحان مهارت! اگه‌کاکا نتونست به‌موقع سرشو بدزده، یه‌سیگار برگ اعلا جایزه دارین!

باباجانم سر کاکا داد زد:

ـ کره‌خر! چه جوری تونسته‌ئی خودتو قاتی معقولات بکنی؟ بالاخره به‌من می گی چی به‌کلهٔ پوکت زده یانه؟

کاکا گفت: ـ سام علیکم ارباب موریس!... یـا حق ویلیام، مخلصیم.

من داد زدم: ـ مخلصیم، هن‌سم!

بابام گفت: ـ آنجا بسته‌نت؟ نمی‌تونی دربیای؟

ـ آقاموریس! خودم نمی‌خوام دربیام. آخه من این جا کارمند شده‌م.

ـ چی به‌سرت زده که کارهاتو ول کنی از خونه دربری؟

هن‌سم گفت: ـ خودتون بهتر خبردارین آقاموریس، که چرا گذاشتم اومدم... من دیگه به‌تنگ اومدم از این که مفتکی کار کنم و تازه چیزی بم نمی‌دن که هیچ، بانجومم بلن کنن! به‌تنگ اومدم،فقط همین وبس. اما فکر نکنین که بانجو را ازتون می‌خوام‌ها!

ـ زود راه‌می‌افتی میای خونه! فهمیدی؟کارهاروهم تل‌انبارشده و هیچکی نیس جمع وجور کنه. نمی‌شه این‌جوری بزنی به‌چاك.

ـ من ازبیخ قیدخونه‌رو زده‌م. اگه باورنمی کنین از اون‌ارباب که توپ می‌فروشه بپرسین.

رفتیم پیش مرد پیرهن قرمز همین کـه ما را دید توپ‌هایش را به‌طرف‌مان دراز کرد.

باباجانم با اشارهٔ سر ردکرد و گفت:

ـ من اومدم دنبال کاکامون که برش گردونم خونه. همونیه که سرشو از توسولاخ درآورده.

مرد غش‌غش خندید و گفت:

ـ کاکا «تون»؟ منظورتون چیه؟

بابام گفت:

ـ بله، کاکا«مون». اسمش هن‌سمه. از یازده سالگی تا حالاپیش ما بوده دنبالش اومدم که برش گردونم خونه.

مرد پیرهن قرمز به‌طرف کاکا برگشت و داد زد:

ـ گوش کن پسر! دلت‌می‌خواد بری برا این مرد جون بکنی؟

هن‌سم سرش را تکان داد و گفت:

ـ ابداً ! حالا من برا خودم یك کاری پیدا کـردم و می‌خوام جای اون که عوض‌کارم رخت پاره و بنجل منجل گیرم بیاد پولی برا خودم دست‌وپا کنم.

ـ درتو بذار هن‌سم! الاهی خوبی‌هائی که به‌ات کـردم جف چشاتو کور کنه! خجالت نمی‌کشی جلومن این‌جوری حرف می‌زنی؟ شرم نمی‌کنی؟ حیا نداری؟

هن‌سم گفت: ـ تازه دیگه حالام‌کار ازکار گذشته... چون که به‌ام حقوق می‌دن و مجبورم که همین‌جا بمونم براشون‌کار کنم.

ـ پس نمیای، نه؟

ـ نه آقاموریس. نمیام!

بابام به‌مرد پیرهن قرمز گفت: ـ بـا پونزده سنت چندتا توپ می‌دی؟

مـرد گفت: ـ چون شما هستین تخفیف میدم: بفرماثین، اینم

شیش‌تا! اما خیلی باس‌دقت کنین! توپ باید قبل‌از این‌که کاکا سرشو از توی سولاخ بدزده به‌کله‌اش خورده باشد. اگـه توپ از سولاخ رد شد و بعد بخوره تو سر کاکا، سوخته حساب مـی‌شه. حتماً باید موقع خوردن توپ، سر کاکا تو سولاخ باشه.

باباجانم کـه داشت اولین توپ را تومشتش جابه‌جا می‌کرد، گفت:

چندون اشکالی برام نداره برین عقب! راهو واکنین! میدون بدین!...

از چشم‌های هن‌سم فقط سفیدی‌هاش پیدا بود و همان‌طور کـه بابام به‌شیوهٔ نارنجك اندازها دستش را نوسان می‌داد و جلو و عقب می‌برد، سفیدی چشم‌های کاکاهم بیش‌تر می‌شد.

ناگهان‌توپ رها شد وقبل‌از این‌که کاکا بخودش بجنبددرست وسط پیشانیش فرودآمد. کاکا مثل‌سفره روی زمین پهن‌شد وهمان‌جا خشکش‌زد، ومرد پیرهن قرمزبه‌طرف او دوید تا ببیند چه شده.هن‌سم پس ازلحظه‌ئی بلند شد و لنگ‌لنگان به‌طرف سوراخ رفت و سرش را ازآن‌تو درآورد.

مرد قرمزپوش گفت:

ـ خب، به‌سیگارشما! انگار توابن‌کار خیلی مهارت دارین!

باباجانم خودش را گرفت و گفت:

ـ جوونی‌ها یك‌کمی‌توپ انداختم. اما حالادیگه‌چندون‌خوب نمیندازم!

ـ خب، ببینم ایـن‌بار چه می‌کنین گاس دفعهٔ پیش همین‌جور اتفاقی تونستین بزنین.

ـ برین عقب... میدونو خالی کنین.

توپ دوم را برداشت. تف غلیظی کف دست خـود انداخت. چندحرکت دورانی به‌بازوی خود داد و ناگهان توپ را باچنان‌سرعت و مهارتی رها کرد که حتی به‌تصور کاکاهم نمی‌گنجید، و پیش‌ازآن که کوچك‌ترین تکانی به‌خود داده باشد به‌قسمت چپ سرش اصابت کرد وصدای خنده‌داری شبیه صدای خوردن چیزی بمروی عدل پنبه، ازآن بلند شد و کاکا، ناله‌کنان به‌زمین درغلتید!

مرد سرخ‌پوش همان‌طور که به‌طرف کاکا می‌دوید گفت:



ـ گوش بدین آقا. گمون‌کنم بهتره دست نیگردارین. چیزی نمونده‌که بکشینش.

ـ ابداً. ابداً. شما شیش‌تا توپ به‌من فروختین و من حق دارم همهٔ اونارو بندازم. یاالله! به‌کاکا هن‌سم بگین پاشه سرشو بکنه تـو سولاخ. پس براچی ازتون مزد می‌گیره؟

مرد سرخ پوش هن‌سم را تکان داد وروی پاهاش بلندش کـرد. کاکا می‌لرزید، اما بالاخره توانست تعادلش را حفظ کند، وبرای‌این کار، با دست‌هایش به‌چوب‌های پرده چسبید وسرش را توی سوراخ کرد.

باباجانم فریاد زد:

ـ این‌هم یکی دیگر... برین عقب!

بار دیگر همان حرکت را به‌بازوی خود داد وقبل از این‌که هیچ‌کدام ازماها کوچك‌ترین‌فکری بکنیم. کاکا به‌پشت برزمین‌افتاد.

مرد سرخ پوش فریادش بلند شدکه:

ـ بـه‌آقا! شمارو بخدا دست نگرداربن: من‌اینجا با جنازهٔ یك کاکا چه‌خاکی می‌تونم بسرم کنم؟

ـ چاره‌اش اینه‌که برگرده خونه.

مرد سرخ‌پوش سطل آبی برداشت وروی کاکا خالی کـرد. همین‌که آب به‌چهرهٔ کاکا خورد چشم‌هایش بـاز شد، هاج و واج، کنجکاوانه تونخ ما رفت و زیرلب گفت: ـ کجا هستم؟

هیچ‌کس جوابی نداد. کاکا روی آرنج خود بلند شد،اطرافش را نگاه‌کرد وبـا دست، قوزی را که براثر برخورد تـوپ به‌کله‌اش احداث شده بود خاراند: قد یك‌تخم‌مرغ شده بود!

آنوقت چشمش را به‌طرف بابا برگرداند و گفت:

ـ ازهمه‌چی گذشته، خیال می‌کنم من خیلی نسبت به‌شما نمك‌به‌حرومی کرده‌م‌آقاموریس! بهتره پیش از اون‌که اینجانفله‌شم‌برگردم براشما و مادام مارتا کارکنم.

بابام با سرش رضایت داد وبه‌کاکا اشاره کردکه برخیزد. مـرد سرخ‌پوش توپ‌هائی راکه روی زمین ولو بود جمع کـرد و به‌طرف نیمکتی‌که توپ‌های دیگری آن‌برهم انباشته بود برگشت.

ما، سه‌تائی به‌طرف منزل راه افتادیم و راه میان‌بری را کـه از قطعه زمین پشت چادرهای سیرك می‌گذشت پیش گرفتیم.

هن‌سم بدون‌این‌که یك‌کلمه حرف بزند پهلو به‌پهلوی باباجانم

یورتمه می‌آمد و گاه به‌گاه دستی بالا می‌برد و غـدد روی سرش را نوازش می‌کرد.

کمی پیش از آن‌که باخانه برسیم، ایستادیم. باباجانم بانگاهی جدی هن‌سم را برانداز کرد و گفت:

ـ خب، هن‌سم! من حاضرم گذشته‌هارو بکلی فراموش کنم و بگم «گذشته‌ها گذشت». اما یك کلوم به‌ات حق نمیدم که راجع‌به‌اون بانجوا کبیریت سرمنو بخوری! فهمیدی؟

هن‌سم گفت:

ـ پس چی کار کنم آقاموریس؟ من که بی‌بانجو یـك دیقه‌هم نمی‌تونم زندگی کنم.

ـ هن‌سم! خواهش می‌کنم دیگه راجع به گذشته صحبت‌نکن.

آخه، آقاموریس، پس دست‌کم...

ـ ببین هن‌سم: گذشته‌ها گذشته. بانجوهم دیگه هرجور کـه فکرشو بکنی مربوط به‌گذشته‌ها می‌شه!

درنرده‌ئی پرچین را باز کرد و سه‌تائی داخل حیاط شدیم...





۹

گوسالهٔ کوچولو

یک‌روز صبح، بابام خیلی زودتر ازهمیشه، قبل‌از طلوع آفتاب بلند شد و بدون این که کلمه‌ئی با کسی حرف بزند، به صید ماهی رفت.

بابام دوست داشت که بعض روزها، صبح، پیش از این که‌مامان توی خانه رفت و آمد روزانه‌اش را شروع کند، این شکلی جیم شود و به‌ماهیگیری برود.

باری... گاهی بابام به‌این ترتیب ازخانه جیم می‌شد ومی‌رفت

و غیبتش سه‌چهار روز طول می‌کشید.

محلی که باباجانم در این مدت اطراق میکرد، لب رودخانهٔ «برای‌ئر» بود. و طول غیبتش‌هم بستگی داشت به‌مقدار صید ماهیش. باباجانم عاشق بیقرار و دیوانهٔ ماهیگیری بود.

از عادات باباجانم یکی‌هم این بود که ماهی‌ها را، همان‌جا دم رودخانه دود ودمی براه می‌انداخت و، کباب می‌کرد... عقیده‌اش‌این بود که ماهی را از لب رودخانه نباید به‌خانه برد، چون زنها تا دنیا دنیاست نخواهند فهمید که چقدر آرد ذرت باید به‌قطعات ماهی بزنند تا لذیذ بشود.

***

آن روز صبح؛ وقتی که مامان‌متوجه غیبت بابام شد هیچ‌به‌روی خودش نیاورد...

بعدازصبحانه، من‌و کاکا هن‌سم رفتیم پشت‌انبار که ذرت‌پوست کنیم وضمناً برای مادیان علوفه پائین بیاوریم.

تمام مدت‌پیش‌ازظهر را، من‌و کاکا، همانطور که مشغول‌تراشه درست‌کردن از چوب‌کاج بودیم، حساب می‌کردیم که با فروش‌آهن قراضه‌ها چقدر پول می‌شود به‌جیب زد.

موقعی که کارخانهٔ نجاری سوت ظهر را زد، سروکلهٔ مامان پشت انبار پیدا شد وازکاکا سراغ بابام را گرفت. من ساکت‌ماندم، چون نمی‌خواستم دهن لقی کرده باشم؛ اما ازهمهٔ ماجرا خبر داشتم:

هن‌سم بم گفته بود که صبح باباجانم سعی داشته او را هم با خودش ببرد.

مامان گفت: ـ کاکاهن‌سم! وقتی بات حرف می‌زنم این‌جور

هاج و واج ننشین... گفتم آقاموریس کجاست؟

کاکا هن‌سم نگاهی به‌من کرد و بعد چشمش‌را به‌تودهٔ تراشه‌ها که محصول کار روزانه‌اش بـود دوخت و پس‌از لحظه‌ئی پرسید: ـ این دور وورها نیست؟

دست‌آخر نگاهش رامتوجه مامان کرد، و دراین موقع،سفیدی چشم‌هایش‌قد یك نعلبکی شده بود!

مامان از خشم‌پابه‌زمین کوبید و گفت: ـ خودت‌هم می‌دونی که این‌جاهانیست،هن‌سم! ازاین که این‌جور تو روی من خودتو به کوچهٔ علی‌چپ می‌زنی خجالت بکش!

هن‌سم که راست تو چشم‌های مامان نگاه می کرد، گفت:ـمارتا خانم! من خودمو به‌کوچهٔ علی‌چپ نمی‌زنم.

ـ پس بگو بینم آقاموریس امروز صبح کجا رفته؟

ـ احتمال داره رفته باشه سلمونی. همین یکـی دو روز پیش شنیدم که حرفشو می‌زد؛ یعنی می گفت که موهاش محتاج اصلاحن و، ازین حرف‌ها...

مامان چشم غره‌ئی رفت و گفت:

ـ کاکا هن‌سم! راستشو می گی یا نه؟

ودرعین‌حال،دولاشد وبه‌شیوهٔ‌همیشگیش ـ که وقتی‌می‌خواست حرفی از هن‌سم دربیاورد او را می‌ترساند، تـرکهٔ کلفتی از رو زمین برداشت:

ـ راستشو می گی یانه؟

ـ من‌همهٔ‌کوششمو می کنم مارتاخانم جونم! ممکنه‌آقاموریس رفته باشه نجارخونه... گاهگاهی شنیده بودم که می گفت برای‌تعمیر

مرغدانی چندتا تیکه تخته لازم داره.

مامان بر گشت وبه‌طرف‌ایوان نگاه کرد: باباجانم معمولاچوب قلاب‌ماهیگیرش را ـ وقتی که باآن کاری نداشت ـ می گذاشت گوشهٔ ایوان...

کاکا گفت: ـ مارتاخانم! حالا یادم اومد: آقـا موریس گفت میره چرخی بزنه ویك‌جائی توی چراگاه گوساله‌هارو تموشا کنه.

مامان سرش را بر گرداند. دیگربیش ازپیش عصبانی شده‌بود:

ـ پس قلاب ماهیگیری‌رو براچی با خودش برده؟

ـ شاید بعد تصمیمشو عوض کرده ودیگه یادش رفته بهمن‌بگه. احتمال‌هم داره فکر کرده باشه‌که امروز برا رفتن به‌تماشای گوساله‌ها روزخوبی نیست.

کاکا، به‌ات نشون می‌دم که امروز برا دروغ چاپ‌زدن‌هم روز خوبی نیست!

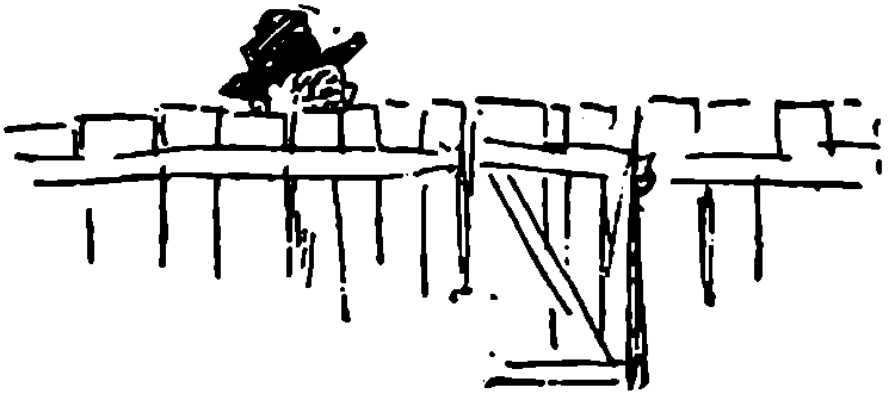
این راگفت وبه‌طرف خانه رفت. کاکاهم بلند شد ومثل توله عقبش راه افتاد:

ـ مارتا خانم‌جونم! من جز اون‌چه آقاموریس یادم داده بـود که به‌تون بگم چیز دیگه‌ئـی عرض نکردم کـه. شما خودتون‌هم می‌دونین که من هیچ‌وقت از خودم درنمیارم مارتاخانم‌جونم! اینهائی‌رو که به‌تون عرض کردم آقا موریس یادم داده بود... مـن همیشه سعی می کنم فقط‌همون کاری‌رو که بم گفته‌ن بکنم. به‌خدا من هروقت‌بخوام به‌حرفو دوجور تعریف کنم، بندبند تنم به‌لرزه می‌افته.

مامان رفت توآشپزخانه و در را عقب سرخودش بست. صدای ظرف‌ها را که زیر ورو می کرد می‌شد شنید. بعد در را باز کرد و مرا

صدا زد: ـ ناهارت حاضره ویلیام! ناهار پدرتم حاضره، امـا پدرت بهتره زهرمار بخوره!

درهمین لحظه چشم من به‌طور اتفاق به‌پرچین دورحیاط افتادو از جایم جستم: بابام را دیدم که چشم‌هایش را راست بالا گـرفته، آن پشت ایستاده و گوش می‌دهد. من با آرنج به‌پهلوی هن‌سم زدم تافبل از آن‌که چیزی بگوید و جنجالی براه بیفتد، بابا را ببیند.



مامان حدس زد که یکی پشت پرچین کمین کـرده است. و در حالی که به‌قصد دیدن آن طرف پرچین رونوك پنجه‌هایش قـد بلندی کرده بود، تا دم پلکان جلو آمد. باباجانم مثل برق سرش را دزدیـد، اما دیگر دیر شده بود و مامان دیده بودش: به‌سرعت از پله‌ها پـائین دوید، طول حیاط را طی کرد وقبل از آن‌کـه بابا به‌پشت انبار بخزد، مامان درنرده‌ئی را بـاز کرد، بند لباس کار اورا چسبید، کشان‌کشان آوردش زیر پلکان دهلیز و سرمن داد کشید: ـ ویلیام! فوری برو تو اطاق درها رو ببند، پشت پنجره‌ئی‌ها رو بکش وتا وقتی‌هم که صدات نزده‌م اگه پاتو بگذاری بیرون قلمتو خورد می‌کنم!

من بلند شدم وطول دهلیز را به‌هر آهستگی که ممکن بود، طی کردم.

هن‌سم خواست از گوشهٔ خانه جیم شود، اما مامان که دستش را خوانده بود صدا زد ـ همون‌جا که هستی وایسا هن‌سم.

باباجانم از این که مامان بند لباسش را چسبیده بود و ول‌نمی‌کرد، خیلی ناراحت بود و زیرچشمی به‌طرف من نگاه میکرد. من خواستم به‌علامت همدستی اشاره‌ئی بش برسانم اما از مامان حساب بردم!

ـ خب، موریس‌استروپ، با این دروغ دون‌هائی که وامی‌داری این کاکای بیچاره بگه چه‌بازی می‌خوای درآری؟

بابا به‌هن‌سم نگاه کرد و کاکا چشم‌هایش را پائین انداخت. برای یك‌لحظه هیچ کس هیچی‌نگفت، و من همه‌اش ترس این‌راداشتم که مامان قبل ازاین که من بتوانم‌جواب باباجانم را بشنوم ـ مجبورم کند که بروم توی خانه...

یك دقیقه طول کشید تا بابام به‌حرف آمد:

ـ مارتا! حتماً یك اشتباهی پیش اومده، من تو عمرم هیچ‌وقت نشده کاکارو وادار کنم دروغ بگه، اصلا هیچ‌وقت خیال یك چنین چیزی‌رم نکرده‌م!

ـ پس تو که با قلاب ماهی گیریت رفته‌ئی بیرون، واسهٔ چی به هن‌سم یاد می‌دی به‌من بگه که رفته‌ئی گوساله‌ها را تموشا کنی؟

بابا از نو به‌هن‌سم که‌وانمود می کرد دارد به‌باغ نگاه می کند، نگاه کرد.

ـ راستی هن‌سم اینو بت گفته مارتاجون؟ خوب راست گفته... اگه تو تموم دنیا یه‌حرف راست پیدا بشه، همینه!... من رفته بودم گوساله‌هارو تموشا کنم، اون‌هم چه گوساله‌های قشنگ و...

مامان با قیافه‌ئی خیلی جدی به‌او نگاه کرد. مسلم بود کـه از حرف‌هایش یك کلمه راهم باور نمی‌کند. به‌همان وضعی که همیشه ـ وقتی خیلی چیزها داشت که بگوید ولی از کثرت خشم حتی کلمه‌ئی نمی‌توانست حرف بزند ـ باباجانم را نگاه کرد. بعد، مرا برای‌ناهار صدا زد و داخل آشپزخانه شدیم. من وبابام دست‌هامان را در تشتك روی میزدستشوئی شستیم.وبالاخره هر کدام پشت میزسرجای‌خودمان نشستیم ودرسکوت، آن‌چه را که مامان توبشقاب‌مان ریخت‌خوردیم. باباجانم به‌حیاط بر گشت روی زمین نشست، و برای خـواب بعد از ناهارش به‌پرچین تکیه داد.

چندی بعد همه‌چیز آرام شد.



یك‌وقت، من به‌طور اتفاق سرم را بلند کردم و دیـدم هن‌سم دارد به‌من‌اشاره می‌کند که خودم رابش برسانم. روی نوك‌پا ازحیاط گذشتم ودر نرده‌ئی را ـ درحالی‌که زیاد دقت می‌کردم قرچ‌وقورچ نکند ـ باز کردم. همین‌که پشت انبار رسیدم، هن‌سم با انگشتش، در جهت درخت توت چتری پشت مرغدانی، چیزی را به‌من نشان داد و

زیر گوشم پچ و پچی کرد.

آنجا گوسالهٔ کوچولوی خوشگلی بود که هرگز نظیرش راتو عمرم ندیده بودم. خیلی خیلی کوچولو بود. موهای زرد نارنجی داشت، و پوزهٔ گردی که برق برق می‌زد. توسایهٔ درخت وایساده‌بود. با دمش مگس‌ها را می‌پراند، ویك دسته یونجهٔ نوچیده را می‌جوید. حالت شاد و راضی داشت.

بابا آنطرف پرچین به‌خواب رفته بود وما می‌ترسیدیم که اگر بلند حرف بزنیم بیدار شود. هن‌سم با دستش بم‌اشاره کرد. معلوم‌بود که اوهم مثل من از گوسالهٔ کوچولو خوشش آمده. چندبار دور او چرخك زد و پهلوها و پوزه‌اش را نوازش کرد.

همان‌طور که ما مشغول ناز ونوازش گوساله بودیم، یکی در جلو خانه را زد. مامان درحالی که دستهایش را با پیشبند خشك می‌کرد از آشپزخانه درآمد. من روی نوك پنجهٔ انبار را دور زدم وبرای این که ببینم کی آمده، به‌طرف ایوان رفتم. مردی بود که لباس کار بتنش داشت و یك کلاه حصیری بزرگ ـ از آن کلاه‌هائی که موقع کار درمزرعه سرمی گذارند ـ سرش بود. ودرست همین موقع،مامان درتوری‌دار راباز کرد.

مرد کلاهش را برداشت، آنرا پشت‌سر خودش نگهداشت و گفت ـ روز به‌خیر، خانم استروپ! بنده «جیم‌ود» هستم که اون‌پائین، کنار رودخونهٔ «برای‌ئر» می‌نشینم.

مامان با او دست‌داد و چیزی بش گفت که من درست نشنیدم:

مرد گفت:

ـ بی‌زحمت،شما یاشوهرتون‌امروز یه گوسالهٔ کوچولوی‌زرد-

رنگ دور و ور منزلتون ندیدین؟ من امروز صبح‌یکی از گوساله‌هامو گم کرده‌م. اون پائین، بعضی‌ها بم گفتند که دیده‌ن این‌ورها می‌اومده. خیلی وقت نمی‌شه...

مامان گفت: ـ من‌خبری ندارم. تا اونجائی که مـن می‌دونم، گوساله‌ئی این‌ورها نیومده. شوهرم امروز صبح رفته بـود به ماهیگیری؛ ومن‌مطمئنم اگه چنین چیزی این‌ورها می‌دید راجع به‌اون با ما حرفی می‌زد.

آقای ود، یك‌دقیقه بر گشت و به‌کوچه نگاه کرد، بعد گفت:

ـ خیلی عجیبه! من مطمئن بودم که ایـن‌ورها پیداش می‌کنم. توی یکی از مغازه‌های شهر، یکی‌بم گفت درست قبل ازاین‌که سوت ظهر کارخونهٔ نجاری بلند بشه، گوساله رو دیده بوده که ایـن ورها می‌اومده.

مامان دوباره ـ درحالـی‌که سرش را از طـرفی به‌طرف دیگر حرکت می‌داد ـ تکرار کر که در تمام ساعات روز گوساله‌ئی ندیده است.

آقای ود گفت: ـ می‌دونین خانم استروپ؟ نمرم ایـن اتفاق، خیلی عجیب به‌نظر میاد! یکی از کار گرای من قسم می‌خورد امـروز صبح به‌نفرو دیده که از توی زمین‌هـای من یك‌دسته علف کنده تـو پیرهنش چپونده. اما من‌به‌حرفش چندون توجهی نکردم... وسطروز یکی دیگه ازآدم‌های من بم گفت که یك نفر را دیده که چوب‌قلاب ماهیگیری روی دوشش بود و به‌طرف شهر می‌رفت و یك گوساله‌هم عقب سرش بوده. حتی این‌راهم بم گفت که آن‌مرد، بعضی‌وقت‌هـا می‌ایستاده ازتـو پیرهنش علف درمی‌آورده می‌بسته بـه‌نخ قلاب، و

گوسالهم به‌هوای علف‌دنبالش می‌رفته... این، درست کمی بعداز آن بود که من توچراگاه متوجه شدم که یکی از گوساله‌هام‌نیست...برای همینه که عرض کردم همه‌چیز این‌قضیه به‌نظرم عجیب میاد و نمی‌دونم درباره‌اش چی فکر کنم... جداً چیز عجیبیه!

آثار تشویش‌توقیافهٔ مامانم پیدا شد اما همان‌طور ساکت‌ماند.

ـ اگر بم نمی‌گفتن گوساله این طرف‌ها اومده اسباب زحمت شمارو فراهم نمی‌کردم، مارتاخانم. فقط براین اومدم مزاحمتون‌شدم که به‌خبری بگیرم.

مامان دست‌آقای ود را فشار داد و در را باز کرد. موقعی که او به‌خانه داخل شد و در را بست، آقای ود آهسته آهسته از پلکان‌پائین آمد و دوسمت کوچه را بازرسی کرد،وقبل ازمراجعت، زانو زدوزیر عمارت را کـه سه چهارپا از سطح زمین بالاتر بود و سگ‌های خیلی بزرگ و حتی بزهاهم می‌توانستند زیرش بروند نگاه کـرد. وقتی بازرسیش تمام‌شد،برخاست سرزانوهایش را تکان داد کوچه را گرفت و رفت.

من به‌پشت انبار برگشتم. باباجانم دیگر آن جانبود. کاکاهن‌سم پشت به‌خانه،توی محوطه نشسته بود و حالت این را داشت که مراقب چیزی‌ست. من صدای پای‌مامان راکه از ایوان به‌طرف حیاط می‌آمد و درها را یکی بعداز دیگری به‌صدا درمی‌آورد شنیدم وقبل ازاین‌که به‌راهروعقبی برسد ومرا ببیند، به‌حمت خودم‌را به‌در نرده‌دار رساندم وپشت انبار قایم شدم وازآنجا باباجانم را دیدم که زیر درخت توت چتری ایستاده یك‌دسته علف تازه تودستش است ودارد به‌گوساله می‌خوراند، دست به‌گل و گردنش می‌کشد،پهلوهایش را نوازش‌می‌کند

و می گوید: ـ گوساله کوچولوی خوشگل... کوچولوی خوشگل! گوساله کوچولوی خوشگل...

هن‌سم همان‌طور ساکت سرجایش‌نشسته بود و تماشا می کرد. مامان دوان دوان رسید و موقعی که چشمش به‌باباجان و گوساله افتاد، چیزی نمانده بود که قالب تهی کند.

باباجانم‌همان‌طورمشغول بود:ـ گوساله کوچولوی‌خوشگل!... گوساله کوچولوی خوشگل!...

مامان آن‌چنان‌آهی کشید که توجه همه را به‌خودش جلب کرد. بابام درحالی که مات و مبهوت مامانم را می‌پائید. فاصلهٔ میان خودش و انبار را کم کرد و گفت: ـ مارتاجونم! می‌شه بمن بگی چت شده؟ انگار یك کمی مریضی؟

مامان کمی به‌خودش مسلط شد، تلوتلوخوران نزدیك رفت و با صدای ضعیفی گفت: ـ موریس! راستشو می گی یا نه‌موریس؟...

بابام به‌طرف گوساله بر گشت و علف را به‌طرفش دراز کرد:

ـ چیز عجیبیه مارتاجون! رفتم‌لب رودخونه ماهی بگیرم،همین امروز صبحو می گم‌ها، حتی یك مـاهی‌هم به‌تورم نخورد... تصمیم گرفتم بر گردم خونه ویکروز دیگه برم. توراه ـ وقتی کـه داشتم بر- می گشتم ـ ازیك چمنی ردشدم که، خدا! چه چمنی! ـ اونوقت‌همین طور تفریحی یه‌مشت علف از اونجا کندم ـ اما همین طوری‌ها... به خدا... فقط واسه این که خوشم آمده بود... باری، همین‌طور داشتم برای خودم می‌اومدم که، کمی بعد، وقتی پشت‌سرمو نگاه کـردم... اگه گفتی چی دیدم؟... محاله بتوانی بدونی! یه گوساله!... بله،دیدم یه گوساله چشماشو دوخته بمن وهای های داره دنبالم میاد، انگار گم

شده بود... خلاصه، من هیچ محلی‌به‌اش نذاشتم و همون‌طور اومدم. اما وقتی که رسیدم‌جلو خونه و بر گشتم دنبال سرمو نگاه کردم،دیدم: نه! گوساله هه همین‌طور دنبالم اومده... اونوقت من‌هم دلم بـراش سوخت وبك مشت از اون علفی که صبح چیده بودم وبـرای خنکیش تو پیرهنم چپونده بودم گرفتم دم دهنش... واقعه‌ی عجیبیه مارتا، نه؟

مامان برای تماشا جلو رفت. حیوان بدون این که ازبابت کسی ککش بگزد، همانطور مشغول نشخوار کردن بود.

مامانم بر گشت و تا چشمش بمن افتاد گفت:

ـ ویلیام! بروتوخونه، دروببند وپشت‌دری‌ها رم بنداز پائین... نبادا پیش ازاین که صدات بزنم ببرون بیای‌ها!

هروقت مامان این‌جوری پرم را می کشید، می‌فهمیدم کـه آش چربی برای باباجانم پخته است.

وقتی حرفش با من‌تمام شد، نگاهی‌هم به‌طرف هن‌سم انداخت که کاکا مثل برق حساب‌کار خودش را کرد و از روی پرچین کـه نشسته بود آهسته پائین خزید...

ـ هن‌سم! هر گوری که دلت می‌خواد بری برو. اما تا صدات نزده‌م این طرفا پیدات نشه که وای بحالت!

کاکا به‌طرف باغ راه افتاد.

ـ اگه کسی‌راجع به به گوساله ازت چیزی پرسید، به‌ات‌قدغن می کنم که لام تـا کام حرفی نزنی کاکا! ـ می‌تونی یکی از همون دروغ‌هائی‌رو که خودت بهتر بلدی به‌قالب بـزنی! فهمیدی؟ حالام از تولنگ وپاچهٔ من بزن به‌چاك و تا وقتی صدات‌نزده‌م برنگرد.فهمیدی یا نه‌هن‌سم؟

ـ بله بله مارتا خانم... هر کاری که بم بفرمائین می کنم. مـن همیشه سعی می کنم فرمون شما و آق موریسو اطاعت کنم.

هن‌سم نه‌باغ غیبش زد، اما من پشت پرچین خف کردم.

مامان گفتی دور باباجانم زدو گفت: ـ حالانوبت توئه موریس استروپ! دیگه چی‌داری توچشم من به‌قالب بزنی؟ جلو این گوسالهٔ «جیم‌ود» که بلندش کرده‌ی دیگه چه پرت و پلائی می‌تونی گـل هم کنی تحویل من بدی؟ حالا خودت به‌جهنم، به گورسیاه! از جون این سیاه فلك زده چی‌می‌خوای که با پرت‌وپلاهائی که وادارش می کنی‌به من بگه، تو دزدی خودت شریکش می کنی؟

ـ مارتا جون! آخه یه‌دیقه صبر کن. توهمین‌جور خـودت می‌بری وخودت می‌دوزی، وهیچ صبرنمی کنی که اقلامنم یك کلمه‌حرف بزنم. گوساله هه خودش با پای خودش دنبال من اومد خونه. آخـه مگه من می‌تونستم گوسالهٔ به‌این سنگینی را...

ـ البته که با پای خودش‌اومده، آقا استروپ! وقتی آدم یه‌دسته علف از تومرتع آقای «ود» بچینه و هرچند قدم یك‌بار، کمی ازاونو نوك قلاب ماهیگیری ببنده و زیر دماغ حیوون‌نگهداره، البته که دیگه هیچ مـئولیتی نمی‌تونه داشته باشه.

باباجانم چیزی می‌جست که سرهم کند به‌مامانم تحویل بدهد. یك‌پارچه خجالت‌زدگی شده بود و درعین‌حال متعجب بود که مامان از کجا همهٔ این مسائل را توانسته است بفهمد!

مامان که نگاه سنگین‌خودش راروی اوریخته بود، مدت‌مدیدی ساکت ماند. بعدنگاهش رامتوجهٔ گوساله کرد که برای خودش‌سرگرم نشخوار کردن بود.

باباجانم گفت: ـ تنها چیزی که می‌تونم بت بگم اینه که ایـن حیوون لابد خیلی از من خوشش میاد.

همین که آفتاب پرید، همین امروزغروب، به‌تیکه طناب به گردن گوساله‌ه می‌بندی می‌بریش تو چراگاه «جیم‌ود» ـ همون‌جائی کـه حیوونو دزدیدی ـ ولش‌می‌کنی. توی راه ـ از سفید وسیاه ـ هر کی را دیدی داره میاد، تاوقتی کاملا دورنشده خودتو پشت بته‌مته‌ها قایم می‌کنی. من‌نمی‌تونم طاقت بیارم که همه‌عالم بگن روز روشن‌شوهر «مارتا» گوسالهٔ مردمو دزدیده آورده خونه!

باباجانم برگشت گوساله را نگاه کرد. و گوساله، همان‌طور که نشخوار می‌کرد، سرش را به‌طرف او برگرداند.

بابام پوزه و گردن حیوان را نوازش کرد و گفت: «ـ گو گوس کوچولو مامانی! گو گوس کوچولومامانی!» و بعد رو به‌مامان کرد و گفت: ـ راس راسی حیوون خوشگلیه.

مارتا! نه؟

حیوان برای تماشای مامان به‌طرف اوبر گشت. پس‌ازلحظه‌ئی مامانهم جلو رفت وشروع به‌نوازش کرد. گوساله همانطور به‌مامان نگاه می‌کرد و مامان نمی‌توانست ازش دل بکند. مدتی همانطور به یکدیگر نگاه کردند وآنوقت، بابام قدری دیگر علف اززیر پیراهنش درآورد.

مامانهم به‌نوبهٔ خـود گفت: ـ گو گوس کوچولـو مامانی! گو گوس کوچولو مامانی!...

علف‌ها را از دست بابام گرفت جلو پوزهٔ حیوان نگهداشت و گفت:

ـ گناه داره که حیوونو به‌چراگاه بـر گردونیم: اونجا، حتماً شب‌ها و روزائی که بارون میاد حیوونکی خیلی سردش میشه!

باباجانم نفس راحتی کشید و رفت زیر درخت تـوت چتری نشست. اما همان‌طور تونخ مامان و گوساله بود.

مامان همچنان داشت پوزه و گردن گوساله را نوازش می‌کرد می‌گفت:

ـ گوگوس خوشگل کـوچولو!... گوگوس کـوچولوی مامانی!...



۱۰

چگونه کاکای ما ازمزایای قانونی مرخصی استفاده کرد!

مامانم بعدازصبحانه رفت‌خانهٔ مادام «هوارد» ـ آن‌طرف‌شهر ـ تا دربارهٔ جلسهٔ آیندهٔ مجمع عمومی انجمن بانوان اصلاح طلب شهر «سیکامور» گفت و گو کنند. آخرین سفارشش به‌من‌سم این بود که: ظرف‌ها را بشوید و قاب دستمال‌ها را زیر آفتاب پهن کند...

آن روز، روز مرخصی کاکا بود. درحقیقت من‌سم از یازده سالگی که خانه‌شاگرد ما شده‌بود، تا به‌آن‌روز حتی یک‌روزخدا راهم

به‌مرخصی نرفته بود: هرروز که خواسته بود به‌مرخصی بـرود اتفاقی پیش آمده بود که نگذاشته بود از مرخصیش استفاده کند و به گردش و ولگردی بپردازد.

هن‌سم: که در روزهای عادی و که در روزهای تعطیلی ـهیچ خوش نداشت که درشستن ظرف‌ها عجله کند.

می‌دانست که هرروزی، که درست مثل روزهای پیش تمام می‌شود. و بنابراین هیچ‌علت نداشت که شستن ظرف‌ها را جلو بیندازد.

آنروز صبح، پس‌ازرفتن مامان، هن‌سم‌اعلام کرد که مثل‌سگ گرسنه است. آنوقت‌رفت توی‌آشپزخانه وبرای خودش یك کماجدان پرجگر خوك پخت.

باباجانم طبق عادت همیشگیش روپله‌های ایوان پشت‌خانه، تو سینه‌کش آفتاب کرت می‌زد. همیشه می گفت اگر پاش بیفتد که آدم بعد ازچاشت توآفتاب چرتی بزند تمام روز را شنگول خواهد بود.

هن‌سم که می‌دانست‌پس ازخوردن جفور بفور خوك بایدشستن ظرف‌ها را شروع کرد، تا جائی که مـی‌توانست در خوردن فس‌فس می‌کرد.همان‌جور نوك صندلی جلو اجاق نشسته رو کماجدان خم‌شده بود و می‌خورد، که صدای زنگ دربلند شد.

چون‌هم بابا گرفتار بود هم کاکا، من خودم ساختمان را دور زدم که بروم ببینم کیست زنگ می‌زند.

وقتی جلوخانه رسیدم، دختر ناشناس هیجده بیست‌ساله‌ئی را دیدم که جلودرایستاده صورتش را چسبانده به‌توری در، و دارد توی ساختمان را تماشا می‌کند.

سربرهنه و موهای خرمائی بلند و مجعد داشت و یك کمدان

کوچولوی چهار گوش قهوه‌ئی رنگ دستش بـود. تا آنوقت او را هیچ‌جا ندیده بودم وفکر کردم لابد غریبی است که دنبال خانهٔ کسی می گردد.

همین‌طور تونخش بودم تا موقعی که دیدم دستش را دراز کرد و دستگیرهٔ دررا گرفت، و کوشید که آن را باز کند. آنوقت رفتم‌پائین پله‌ها ایستادم و ازش پرسیدم: «ـ با کی کار دارید؟»

مثل فرفره به‌طرف من چرخید و گفت:

ـ سلام کوچولو!

بعد آمد دم نردهٔ ایوان ایستاد و گفت: ـ باباجونت خونه‌س؟

گفتم: ـ بابا روایوون‌پشت ساختمون چرت می‌زنه. الآنه‌می‌رم خبرش می کنم.

ازپله‌ها دوید پائین و بازوی مرا چسبید، و درحالی کـه هیجان زیادی به‌خرج می‌داد، گفت:

صبر کن. جاشو نشونم بده که خودم برم پیشیش. ایـن جوری خیلی بهتره.

سعی کردم بفهمم که آیا واقعاً باباجانم را می‌شناسد یـا نه، و ازش پرسیدم: ـ باش چیکار دارین؟ دنبال خونهٔ کسی می گردین؟

تبسم کنان گفت: ـ کاری به‌این کارها نداشته باش کوچولو! توفقط منو ببرپیشش.

از پیچ ساختمان ردش کردم بردمش توحیاط. با هر قدمی کـه برمی‌داشت موجی‌ازعطرتوهوا می‌پیچید؛ وزیرزانوها، چین‌جورابش بیش‌تر می‌شد.

بابام همان‌طور روپله‌ها خوابیده بود. دهنش مثل مغازه بـاز و

پس گردنش روپلهٔ بالائی بود. هروقت تو آفتاب دراز می‌کشید همین وضع را به‌خودش می‌گرفت. همیشه می‌گفت در این وضع راحت‌تر است.

هن‌سم را هم دیدم: توی آشپزخانه ایستاده بود و همان‌طور که داشت از توی کماجدان جگرخورکش را مـی‌خورد، از پشت توری پنجره ما را نگاه می‌کرد.

دختر، چمدانش را گذاشت. جورابش را زیر کش محکم کرد و با نوك پنجه رفت به‌طرف باباجانم. پشت‌سر او قایم شد و با دست چشم‌هایش را گرفت.

هن‌سم ناگهان ازخوردن بازایستاد و همان‌طور که قاشق را تا نیمهٔ راه دهنش بالا آورده بود خشکش زد.

دختر گفت: اگه گفتی کیه!

باباجانم، مثل‌همهٔ وقت‌هائی که مامانم بی‌خبر بیدارش می‌کرد، بدون این‌که ازجایش بلند شود یکهو خودش را کنار کشید. بعد بلند شد و نشست، اما دختره همان‌طور سرش را نگهداشته بود که نتواند او را ببیند. من پره‌های دماغ باباجانم را دیدم کـه وقتی عطر دخترك به‌شان رسید، درست مثل پوزهٔ یك‌تازی شکاری که بوی حیوانی را که بالای درخت قایم شده استشمام کند، لرزید و به‌حرکت درآمد.

دختر قاه‌قاه خندید و دوباره گفت:

ـ اگه حدس زدی کیه!

بابام بازوهای دختره را از مچ تا آرنج دستمالی کرد و گفت:

ـ حاضرم شرط ببندم که درهرحال، مارتا که مسلماً نیست!

دخترك که همان‌طور چشم‌های بابام را گرفته بود، شروع کرد

به‌تحریك كردن او.



باباجانم‌دست‌های اورابه‌زور پس زد وباچشم‌هائی که ازحیرت گشاد شده بود سرجایش نشست.

ـ برشیطان لعنت: شما کی هستین!

دختره که همانطور می‌خندید، بلند شد رفت طرف چمدانش. ما هرسه‌تا مواظبش بودیم که ببینیم چه می‌خواهد بکند... چمدان را باز کرد و یك‌بغل کراوات نو نو ازآن‌تو درآورد. حتی توی مغازه‌هم آن‌قدر کراوات پیدا نمی‌شد.

بابام چشم‌هایش را مالید، انگار می‌خواست ببیند خوابست یا بیدار. وهمانطور که دختره روی چمدان خم شده بود، با دقت تو نخ او رفت: دختره کراواتی را که رنگ‌های زرد و سبز روشن داشت‌از آن میان انتخاب کرد. به‌طرف بابام‌آمد، کراوات را بگردنش‌انداخت و گفت:

خیلی به‌تون میاد انگار این کراواتو مخصوص شما ساخته‌ن.

بابام چشم‌هایش را به‌طرف او بر گرداند وهمانطور که عطراو

را با حرص به‌دماغش می‌کشید گفت: ـ مخصوص من؟

دختر جواب داد: ـ البته.

و بانگاه آدم خبره‌ئی کراوات را برانداز کرد و گفت:

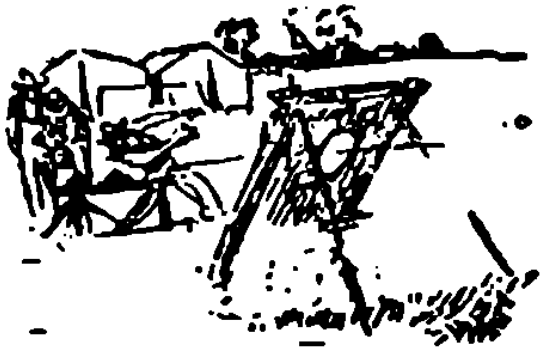
ـ خیال نمی‌کنم هیچی بیش‌تر ازاین به‌شما بیاد.

باباجانم گفت: ـ دخترجون! من‌مقصودتونو نمی‌فهمم. اماخیال می‌کنم بیخودی دارین وقتتونو تلف می‌کنین. اگه خوك پـالون لازم داشته باشه، منم به‌کراوات احتیاج دارم!

دختره‌بقیهٔ کراوات‌ها را ریخت‌توی چمدان و آمدجلو،خودش را چسباند به‌بابام و گفت:

کراوات خیلی قشنگیه! اگه بدونین چقد به‌رنگتون میاد!

پهلوی بابام نشست‌وشروع کرد به‌گرمزدن کراوات... دوتائی‌شان کاملا به‌هم‌دیگرچسبیده بودند.صورت باباجانم هرلحظه قرمزتر می‌شد. عطر دختره همه‌جا را پر کرده بود.



بابام که به‌نظر می‌آمد دارد دنبال کلمه‌ها می‌گردد، گفت:

خب، کی به‌تون گفت که این کراواتو مخصوصاً بـرا رنگ صورت من ساخته‌ن؟

دخترك کراوات را روی سینهٔ بابام صاف کرد و گفت:

ـ بریم‌تو آینه نگاه کنین. خودتونو تو آینه که دیدین یقین دارم

که دیگه ازاین کراوات دل نمی‌کنین. عجیب به‌تون میادا

باباجانم دزدکی دوروبرش را پائید وزیرچشمی به‌کوچه ـ در جهت منزل «مادام هووارد» ـ نظری انداخت و با صدای پستی که انگار می‌ترسید کس دیگری آن را بشنود گفت:

ـ تو اتاق یه‌آینه هست.

دخترك دست او را گرفت کشید و گفت:

ـ ایوای! پس چرا معطلین؟



چمدانش را قاپید و رفت طرف اتاق. باباجانم هم مثل تـوله تفلیسی دنبالش رفت. نمی‌دانم چرا روی پاشنه‌هاش قدم برمی‌داشت!

همین که آن‌ها رفتند تو، هن‌سم ازتو آشپزخانه درآمد ودوتائی به‌عجله ساختمان را دورزدیم تا خودمان را به‌پنجرهٔ عقبی ـ که می‌شد ازش تواتاق خواب را نگاه کرد ـ برسانیم.

دختره می گفت:

ـ خوب؛ به‌تون گفته بـودم یانه؟ نگفتم کراوات خـوشگله؟ حاضرم شرط ببندم که توهمهٔ عمرتون یك‌همچین کـراوات قشنگی نداشتین.

ـ خیال‌می کنم‌حق‌داشته‌باشین. ازبابت‌خوشگلیش که، خوشگله، آره. خیلی‌روم میفته، مگه نه؟

دخترك که پشت‌سر باباجان ایستاده از بالای شانه‌اش توی آینه نگاه می کرد، گفت:

مـلمه! بگذارین گره‌شو خوب‌تر ببندم.

روبه‌هم ایستادند و دختر گره را زیر جوزك گلوی بابام سفت کرد. بعد دست‌هایش را روی‌شانه‌های بابام گذاشت ولبخند شیرینی زد. بابام‌هم چشم‌هایش را از آینه برداشت و تونخ او رفت.

هن‌سم که خیلی ناراحت شده بود، گفت:

الآنه‌س که مادام مارتا سربرسه. اگه‌من جای بابات بودم‌خیلی احتیاط می کردم. اگه مادام مارتا سربرسه وآقاموریـو ببینه که بـرا این کراوات چرند این‌جور خر شده، قشقرقی راه مـی‌افته که بیا و تموشا کن! کاش ظرفارو شسته بـودم که می‌تونستم پیش از اومدن مامانت ازخونه بزنم به‌چاك.

بابام برای بوئیدن عطر دختره به‌جلوخم شد ودست‌هایش را دور کمر او حلقه کرد.

ـ قیمتش چنده؟

ـ پنجاه سنت.

ـ می‌ارزه، فقط حیف که ندارم.

ـ دختره با خشونت تکانش داد و گفت:

ـ ذکی! خسیس بازی درنیار! پنجاه «سنت» هم پوله؟

ـ باباجانم دختره را بیش ازپیش به‌خودش چلاند و گفت:

ـ باشه‌یانباشه، درهرحال من که ندارم.

ـ شاید بتونی از یه‌جائی فراهم کنی.

ـ نه، گمون نمی‌کنم بتونم.

هن‌سم ناله‌کنان گفت:

ـ گمون‌کنم آخرسر شتر این کراوات قناسی دم درخونهٔ من بخوابه! ازش بوی‌خوشی نمیادا‌شرش‌راتومغزاستخونام حس‌می‌کنم! شستم خبردار شده که‌امروز یه‌بلائی سرم میادا هروقت که یه‌جورائی بشه، من اولین کسی هستم که باس دردسرشو بکشم. حقش بود من پیش از اون‌که این پتیاره با ایـن کراواتای لعنتی پیداش. بشه دنبال مرخصیم رفته باشم.

دختره دستش را انداخت گردن باباجانم، خودش را چسباند به‌او، و دوتائی مدت درازی به‌همین طرز باقی ماندند.

بالاخره بابام به‌حرف درآمد و گفت: ـ خیال می‌کنم بتونم از یه‌جا نیم‌دلار دس‌وپا کنم. همه‌ش توفکر این موضوعم. انگار بتونم ازیه‌جا فراهم کنم.

دختره دست‌هایش را از گردن باباجانم برداشت، خودش را کمی عقب کشید و گفت: ـ خیله‌خب. اما توروخدا یه‌خورده زودتر.

ـ منتظرم می‌مونین یانه؟

ـ البته که، می‌مونم. اما توروخدا یه‌خورده زودترك، اما خیلی معطلم نکنید.

باباجانم پس پسکی به طرف در
آمد و درعین حال به‌دختره گفت: ـ
همین‌جا بمونین. از تو اتاق درنیائین؛
فوری برمی گردم من!

دریك‌چشم‌به‌همزدن،سرو کله‌اش
روی ایوان پیدا شد و دادزد:

ـ هن‌سم! کاکا هن‌سم!

کاکا چنان‌آهی‌از نهادش‌برآمد
که انگار داشتند جانش را می گرفتند:
سرش را از کنج ساختمان بیرون آورد و پرسید:

ـ توی این‌روز مرخصی چه‌کارم دارین آقا موریس؟

کارت نباشه پسر، دنبال من بیا. زودباش!

ـ چیکارم دارین آقاموریس؟ مادام مارتا گفته قبلی از اومدنش ظرفارو بشورم. تا این کارو نکرده‌م نمی‌تونم کار دیگه‌ئی بکنم.

بابام گفت: ـ ظرف‌ها دیر نمی‌شه. یکی از اون: بعد از ناهار باز دوباره کثیف می‌شن!

آستین کاکا را چسبید و او را با خودش کشید توی کوچه.
هن‌سم دنبال‌مان‌یورتمه‌می‌آمد که بتواند خودش رابه‌مابرساند.

وقتی به خانهٔ «نام‌آون» رسیدیم، رفتیم تو حیاط. «نام‌آون» داشت باغچه‌اش را وجین می‌کرد.

باباجانم کاکا را کرد توی باغ، او را وسط کرت کلم‌ها وشلغم‌ها هل داد، و به‌طرز مضحکی داد زد:

ـ نام! همون‌جور که خواسته بودی، هن‌سمو آوردم که یه روز برات کار کنه. دسغاله‌رو بده دستش تا شروع کنه.

دسغاله را از دست آقای «نام‌آون» کشید بیرون و تو دست هن‌سم چپاند: کاکا دسغاله را ـ مثل این که از آهن تفته باشه ـ با وحشت به زمین رها کرد و ناله‌کنان گفت:

ـ آخه، آقاموریس، انگار یادتون نیست که امروز، روز مرخصی منه، از اون گذشته، رك‌و راست به‌تون عرض می‌کنم که هیچ از ویجین کردن خوشم نمی‌آد.

درتو چفت کن!

بر گشت شانه‌های او را چسبید، با شدت تکانش داد و گفت:

ـ یاالله؟ یاالله! فقط تو کارهای خودت اظهارلحیه کن!

ـ اما آخه این کارم مربوط به منه، آخه امروز روز مرخصیه آقاموریس مگه نه؟

پیر که نیستی پات لب گور باشه؛ حالاحالاها خیلی وخ داری که یه روز بری واس خودت بگردی. یاالله، شروع کن به ویجین کردن.

هن‌سم دسغاله را برداشت، اما دوباره ولش کرد روی سبزی کاری‌ها، و دسغاله، مثل یك توپ لاستیکی افتاد و ورجست.

باباجانم گفت: ـ خب، نام! پنجاه‌سنت مزد کاکارو ردکن‌یاد!

آقای آون سرش را تکان داد و گفت:

ـابداً! تا غروب نشه یه پولم نمی‌دم. اومدیم و به‌اندازهٔ پنجاه سنت کار نکرد! اگه پولو پیش پیش بدم و بعد ببینم قد پولم کار نکرده مغبون می‌شم دیگه؛ مگه نه؟

ـناراحت نباش!

ـناراحت نباش؟ به گردن من که هن‌سم به‌اندازهٔ پولت کار کنه. خودم ساعت‌به‌ساعت می‌آم به‌اش سر می‌زنم که خاطر جمع بشم قد پولی که می گیره کار کنه!

کاکا دوباره به التماس افتاد:

ترو خدا، آقاموریس!

ـچه مرگته!

ـآقاموریس! من خوش ندارم ویجین کنم. دلم می‌خواد برم دنبال مرخصیم!

بابام چپ‌چپ نگاهش کرد و بعد، با انگشت، دسفاله‌را که زیر پای کاکا افتاده‌بود به او نشان داد.

ـخوب، تام! پنجاه سنتو ردکن ببینم...

ـاما آخه پیش از تموم شدن کار چه اصراریه می‌کنی که مزدشو بستونی؟

ـاگه این پولو جلو جلو می‌دادی خیلی خوب بود. می‌دونی؟ یك کار فوریه که باس سروتهشو هم‌بیارم.

آقای آون تونخ کاکا رفت که مشغول ویجین کردن شده بود. بعد ازچند لحظه دستش را برد تو جیبش و با مشتی میخ‌و پیچ و پول خرد درآورد. توی‌شان را گشت، چندتا سکهٔ ده‌سنتی و پنج‌سنتی در-آورد و گفت:

ـاما به‌ات بگم: اگه سیات کار منو درست انجام نده، دیگه هیچ وخت اجیرش نمی‌کنم‌ها!

ـاز اجیر کردنش پشیمون نمی‌شی. این صبا بهترین عمله‌ئیه که من تو عمرم دیده‌م.

آقای آون پول رابه بابام داد و باقی چیزهائی‌را که توی مشتش مانده‌بود ریخت تو جیبش. همین‌که بابام پنجاه سنت پول را تودست خودش حس کرد، شلنگ انداز به طرف خانه راه افتاد.

هن‌سم دوباره عجز و الحاح را شروع کرد:

ـآقاموریس! ببخشیدا...

ـدیگه چه‌مرگته؟ نمی‌بینی چه‌قد گرفتارم؟

نمی‌شه دست‌کم یه‌خورده زودتر ولم‌کنن که اقلا یه ساعتی از مرخصیم...

ـنه خیر! دیگه‌م حاظر نیستم یك‌کلمه راجع به این مرخصی لعنتیت حرف‌بشنوم، تاحالا هیچ دیدی‌که من خودم یه ساعت مرخصی برم؟

باباجانم آن‌قدر عجله داشت‌که حتی ازآقای آون خداحافظی هم نکرد. زد به‌کوچه و دوید طرف خانه و در را چنان باز کرد وبست که سروصدایش عالم را برداشت.

دختره همان طور که آنجا لب تخت نشسته‌بود کراوات‌ها را یکی‌یکی تا می‌زد و می‌چید تو چمدان... وقتی‌که باباجانم وارد شد، سرش را بلند کرد. بابام گفت: ـخب، اینم پول!

پهلوی‌دختره‌نشست و سکه‌های پنج‌سنتی‌و ده‌سنتی را جیربنگی کف دست او ریخت و گفت:

ـدیدی چه زود گیر آوردم!

دخترك کراوات راه‌راه سبز و زرد را از روی تختخواب بر-داشت و به طرف باباجانم دراز کرد:

ـخوب. اینم کراوات شما!

کراوات ول شد و روی زمین، کنار پای بابام افتاد.

بابام گفت:ـ مگه دلتون نمی‌خواد که...

به نظر می‌آمد باباجانم که اولش کمی متعجب شده‌بود، حالا دیگه دارد عصبانی می‌شود. دختره پرید توحرفش و گفت: ـ دلم‌نمی-خواد که چی؟

بابام با دهن باز. هاج و واج نگاهش کرد. دختره‌خم شد که بقیهٔ کراوات‌ها را تاکند و توی چمدانش بگذارد.

باباجان جویده جویده گفت:

دهه! من خیال‌می‌کردم که حالا دوباره، مثل اون دفعه، کراواتو به گردنم می‌بندین و...

ـ گوشاتونو واکنین ببینین چی می‌گم. من کراواتو به شما فروختم، نه؟ خب! مگـه با پنجاه سنت «چیزدیگه‌ئی» هـم از من می‌خواهین؟ من ناچارم تا غروب تموم این شهرو از پاشنه در کنم. اگه بخوام واسهٔ هر یه‌دونه کراواتی که می‌فروشم یك ساعتم سر گره زدنش وقت تلف کنم، دیگه چه‌طوری می‌تونم به کار و کاسبیم برسم؟

بابام تته‌پته کنان گفت:

ـاما... اما... خیال می‌کردم که...

ـخیال می‌کردین چی؟

ـخیال می‌کردم... خودتونم دلتون می‌خواد که... به دفعهٔ

دیگه... اونجوری... یعنی... گرهش بزنین!

دختره غش‌غش خندید و گفت:

آها! حالا فهمیدم!

آنوقت بلند شد و در چمدانش را بست. باباجانم همان‌طور نشسته بود لب تخت و با گردن کج آن‌قدر نگاهش کرد تا دخترك خودش را صاف و صوف کرد و از اتاق خارج شد.

در یك چشم به‌هم زدن، آن‌طرف کوچه به در خانهٔ آقای آون رسید و رفت تو.

بابام مدتی همان‌جا نشست و چشمش به کراوات راه‌راه سبز و زردی که کف اتاق افتاده بود خیره ماند. بعد، یك دفعه بلندشد و با تمام قوت لگدی بدان زد و به آن‌طرف اتاق پرتش کرد.

آنوقت رفت روی ایوان پشت ساختمان، بالای پلکان نشست. آن‌جا، دوباره می‌توانست تو سینه کش آفتاب چرتی بزند.



۱۱

چه‌گونه باباجانم وارد مشاغل سیاسی شد؟

وقتی «بن‌سیمونز» ـ کلانتر محل ـ از کوچه بالا آمد و وارد حیاط شد، تازه شام‌مان را خورده روی ایوان جلوخانه نشسته بودیم.

بابام آن شب هیچ کیفور نبود و تقریباً درتمام مدت یك کلمه حرف نزده بود، جز این‌که گاهی زیرلب باخودش چیزی می‌گفت‌و غری می‌زد.

درحقیقت باباجانم از صبح آنروز تولب بود. علتش‌هم این بود که مامانم سخت سرکوفتش زده بود و به‌اش گفته بود آدم تنبل بی‌کاره‌ئی است که هیچ‌وقت کار ثابتی نداشته و هیچ‌وقت‌هم خودش

را برای پیداکردن یك‌کار حسابی توزحمت نینداخته.

مامان تمام روز توحیاط راه رفته به‌بابا غـر زده بود... آخـر هیچ‌وقت باباجانم پولی دست وپا نمی‌کـرد، و بیچاره مامانم مجبور بودبرای گذران خانواده، رخت‌چرك‌های مردم را بشوید و اطوبکشد.

اما وقتی باباجانم دمغ شد و مثل لاك‌پشت سرش را توکشید، مامانم‌هم دیگر غرغر نکرد و ساکت ماند... تنها یك‌بار، باباجانم به مامان گفت حالا که این‌طور شد، فقط برای این‌که ثابت‌کندآن اندازه هاهم درپول پیداکردن دست وپا چلفتی نیست، به‌دنبال‌کاری خواهد رفت. و بلافاصله من و کاکا هن‌سم را فرستادکه برویم از مردم برای تهیهٔ تمشك سفارش‌هـائی بگیریم. و گفت هرچه ممکن است بیش‌تر سفارش بگیریم و درباز گشت به‌او بگوئیم کـه چند «گالون» سفارش گرفته‌ایم.

من و کاکا تمام ساعات قبل ازظهر را درشهر از خانه‌ئی به‌خانهٔ دیگر رفتیم و از مردم سوآل کردیم‌که تمشك تازه می‌خواهند یـانه.

تمشك خیلی مشتری داشت. اولا برای آن‌که تمشك واقعاً چیز خوبی‌ست، ثانیاً برای آن‌که باباجانم توصیه کرده بود مخصوصاً به خانه‌دارها بگوئیم «تمشك تمیز و مورچه نزده»!

بابام پیش خودش حساب کرده بود اگـر بتواند بیست وپنج گالون تمشك از قرار گالونی بیست وپنج «سنت» بفروشد، درآمدش از شش‌دلارهم بالا می‌زند. و معتقد بودکه این مبلغ، بـرای یك‌روز کار، پول‌کلانی است. این را برای مامان تـوضیح داد و مامان‌چنان غافلگیر شدکه همهٔ بدزبانی‌های صبحش را از یاد برد.

من و هن‌سم توانستیم بیست گالون سفارش بگیریم. مشروط‌به

آن‌که تمشک‌ها رافرداشب درخانه‌ها تحویل بدهیم، اما باباجانم‌وقتی این را شنید کمی وارفت.

معنی‌بیست گالون‌سفارش این بود که مجموع درآمدمان به‌جای شش دلار و خرده‌ئی. پنج‌دلار بیش‌تر نمی‌شود. و بابام ادعا کردفقط شش دلار و فلان‌قدر بالا را گرفته است که برای یك روز کار پول کلانی است، نه‌پنج دلار را! ـ و با وجود این به‌ما گوشزدکرد فردا صبح، کلهٔ سحر بیدار بشویم که برای تمشك چینی برویم به‌بیرون‌شهر.

موقعی که مامان این را شنید، آمدتو و به‌باباجانم فهماند که‌اوهم حرفی دارد و بایدبگوید: اومطلقاً نخواهد گذاشت که من‌سم وپسرش برای چیدن تمشکی که آقا استروپ می‌خواهند بفروشند تو زحمت بیفتد! و اضافه‌کرد:

یکی ازاون: مگه‌چیدن بیست گالون‌تمشك شوخیه، مردحسابی! خیلی خیلی فرزهم که بچینین تازه یه‌هفتهٔ تموم وقت لازم داره!

بابا تولب رفت و به‌مامان تهمت زد: ـ مخصوصاً اینو می گی که من عصبانی بشم!

و دیگر، درتمام مدتی که شام می‌خوردیم، لام تا کام، یك کلمه هم حرف نزد.

از موقعی که آمدیم روی ایوان نشستیم، بابام همین‌جور یك‌ریز باخودش غر زد وغرزد، تا وقتی کـه بن‌سیمون وارد شد و سلام کرد.

بابام گفت: ـ سلام، بن! بیا بشین.

مامان هیچی نگفت. باسیاستچی‌هائی از قماش‌بن‌سیمون‌میانه‌ئی نداشت و از آن‌ها، یك‌قلم: متنفر بود.

بن، همانطور که تو تاریکی برای پیدا کردن صندلی کورمال کورمال می‌کرد، گفت:



ـ چه‌شب خنکیه، خانم استروپ!

مامان گفت: ـ شاید...

سکوت سنگینی برقرارشد. بن چندبار سینه صاف کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید. اما می‌ترسید دهن‌وا کند واز مامانم‌لیچاری بشنود.

بابام پرسید: ـ انگار این روزها خیلی گرفتاری، بن؟

کلانتر، مثل این که منتظر بودفرصتی برای حرف‌زدن پیدا کند باشوق و شتاب گفت:

ـ خیلی. خیلی گرفتارم. انقد گرفتارم که فرصت گیرم نمی‌آد

یه‌دیقه یه‌جا بشینم‌و خستگی در کنم. هردیقهٔ خدا یه‌جام. همین‌جور کار، کار و بازم کار... از بوق سگ تا نصفه‌های شب... همین دیروزبود که زنم بم می گفت اگربخوای‌همین‌جوری ادامه بدی، مجبورمی‌شی بیست سال زودتر یك تابوت برای خودت دست‌وپا کنی... مجبورم گشتی توکوچه‌ها بزنم، تو زندون سری بکشم، ایـن واونو توقیف کنم، مراقب‌تحت نظری‌ها باشم، ودیگه خدا خودش می‌دونه چه‌کار‌های دیگه‌ئی... درست مثل یه‌پارچهٔ شسته که روطناب پهن کرده باشن بخشکه، مدام توجنبیدنم موریس.

بابام بی‌معطلی بیخ حرف را چسبید و گفت.

ـ تو به‌یك کومك احتیاج داری، بن. مثلا به‌من... من این‌ور و اونور کارامو که درز بگیرم، یه‌خورده وقت پیدا می کنم. البته نه چندون زیاد، اما خب. یه‌چیزی می‌شه!... آخه به‌کارای خودمم باس برسم... روهم رفته، اگه لازمت باشه می‌تونم کارامو جوری راس و ریس کنم که ساعتای بیکاریم سر هم‌دیگه بچسبه.

بن به‌جلو خم شد و گفت:

ـ موریس! راستش برا همین کـه یه‌خورده آزاد بشم امشب پاشده‌م اومده‌م‌سراغ تو... نمی‌دونی چه‌قدر خوشحالم که خودت‌اول اینو پیشنهاد کردی...

مامان گفت:

ـ بن‌سیمون! من نمی‌دونم‌باز چه کلکی می‌خوای سوار کنی. اما هرچی هست ازت خواهش می کنم از تو لفاف درش بیاری، تا مثل اون‌دفعه نشه که، حقه‌رو به موریس سوار کردی... من‌نمی‌خوام به حرفاتون گوش بدم وسردربیارم که واسهٔ تیغ‌زدن مردم چه حقهٔ تازه‌ئی

می‌خواهین سوار کنین. مثل قضیهٔ اون «تابوت کش دار» که می‌شد همهٔ خونواده‌رو توش گذاشت!... معلومه‌خب: هر کسی‌دوست‌داره‌تابوتی داشته باشه که کش بیاد، که وقتی یکی دیگه از اعضای خونواده هم می‌میره، بشه گذاشتش اون تو... همچی چیزی‌رو همه می‌خوان. پس واسهٔ کلاه گذاشتن سر مردم وسیلهٔ می‌زونیه.

ـ مادام‌استروپ! اون فکری که من دارم همچین چیزا نیست. من برا «موریس» تو فکر یك‌کار همیشگی هستم.

مامان که‌داشت روی‌صندلی گهواره‌ئیش تاب می‌خورد، ناگهان از حرکت ایستاد، خودش را راست گرفت و با تشدد پرسید:

ـ مثلا چه کاری؟

بن گفت:ـ حالا عرض می کنم... انجمن شهر، تو جلسهٔ دیشب خودش‌تصمیم گرفت درمورد این‌سگ‌هائی که تو کوچه‌ها ول‌می گردن طبق قانون عمل کنه... آخه مثلا الآنه من دو روزه دارم عقب یه سگی می گردم که هارشده‌وباید بگیرم بکشمش... انجمن‌شهر، به‌هزار ویك دلیل قبول کرده که وجود این‌همه سگ هرزه، مخل امنیت اجتماعیه و و به من دستور داده قانون سگ‌های ولگردو اعلام بکنم و هر سگی رو که دیدم تو کوچه‌ها می گرده بگیرم سربه نیست کنم... من به اونا گفتم که‌کارم‌چه‌قد زیاده و، اونام طفلکی‌ها راضی‌شدن که کس دیگه‌ئی رو مأمور این‌کار بکنیم.

مامان یك‌هو مثل ترقه از روی صندلیش پرید و جیغ‌جیغ کنان گفت:

ـ کس دیگه‌ئی‌رو مأمور جمع کردن سگای ولگرد کنین؟... بن سیمون، می‌خوای تو روی من بگی که خیال داری شوهرمو برا

دوبدن دنبال سگا استخدام کنی؟... یالا! همین الآن مث برق از این جا بزن به‌چاك، بی قباحت!

بن سیمون حالت دفاعی به‌خودش گرفت و با عجله گفت:

ـ یه دیقه مجال بدین خانم استروپ! من کی همچین حرفی زدم؟... یکی از اعضای انجمن اسم موریسو برد که، مثلا، این شغل مناسب اونه و... اونا تصویب کردن که...

بابام حرف او را برید و گفت:

ـ به‌طور قطع سگا خیلی دوست دارن دنبال من بیان. از قرار معلوم، انجمن شهرم اینو می‌دونه... من خودم دیده‌م که انگار سگا همیشه منتظر منن!...

مامان با تشدد سخنرانی باباجانم را برید و فریاد کشید:

ـ خفقون می گیری یا نه، موریس؟... آه، آه، آه! هیچ کسو تو عمرم ندیدم این‌قد فطرتش پست باشه!

ـ اما اشتباه نکنین خانم استروپ: عدهٔ زیادی از سیاستمدارای مشهور واعضای کنگره و خیلی‌از کلانترها، زندگی سیاسی خودشونو از کار «جمع کردن سگای ولگرد» شروع کرده‌ن. خیلی کمن سیاست مدارائی که از راه‌های دیگه وارد این‌کار شده‌باشن.

مامان گفت: ـ هیچ‌وقت همچی چیزی رو باور نمی کنم. من همیشه خیلی بیش‌تر از این‌ها برا یه‌سیاستمدار قُربُ و منزلت قائل بوده‌م.

ـ سیاست، چیز خیلی عجیبیه!... مثلا همین که، یه‌سیاستمدار، میتونه‌کارشو خیلی زود، ازهمین راه جمع کردن سگای ولگرد شروع کنه و، بعداز اونم شروع کنه‌به‌طی کردن مدارج ترقی و پله‌های بالاتر.

اصلا سیاست غیراز این، چیز دیگه‌ئی نیست که!

مامان ساکت شد ومن ازنو صدای جنبیدن‌صندلی گهواره‌ئیش را شنیدم. خیلی ساده می‌شد فهمید که دارد به‌حرف‌هـای کلانتر فکر می‌کند.

باباجانم نطقش واشد:

ـ من راجع به‌این موضوع فکرمی‌کنم. فکرشو که، البته‌خیلی پسندیده‌م... راستش، از مدت‌ها پیش به‌خودم می‌گفتم که بالاخره من یه‌روز باید تو زندگی سیاسی رل بزرگی بازی کنم... ایـن فس‌فس‌کردن یکنواخت هرروزی یك‌کمی این جا و یك‌کمی اونجا، ـ نخ‌خیر!... از اولش می‌دونستم که این‌جوری چیزی به‌دست نمی‌آد!

بن‌سیمون، دیگر مجالش نداد:

ـ خب، موریس! ازقرار، تودیگه این شغلو قبول کرده‌ی. برای تو، این،کار بزرگیه ـ می‌دونی؟... باس‌بگم خیلی شانس آوردی... گرچه، یه‌خورده‌هم فعالیت‌های خود من زمینه‌رو آماده کرد.

بابام‌همان‌طور که نشسته بودبی‌حرکت ماند و کوشیددرتاریکی صورت مامان را ببیند... مامان یکریز صندلی گهواره‌ئیش را حرکت می‌داد. وصدای یکنواخت آن به صدای قطرات آبی شباهت داشت که ازشیری توی تشت بچکد.

باباجانم که همان‌طور می‌کوشید توتاریکی‌قیافهٔ مامانم‌رابیند، گفت: ـ خب، این یه‌شغلیه که، باب منه وخیال می‌کنم که بایدقبولش کنم...

یك‌لحظه صبر کـرد ببیند مامان چه می‌خواهد بگـوید. مامان وانمودکردکه تونخ آن‌ها نیست، وبابام به‌سرعت گفت: ـ پیشنهادتو

قبول می‌کنم!

و کار را تمام کرد. بن‌سیمون بلند شد و به‌طرف پلکان راه افتاد:

ـ جداً موریس، خیلی خوبه. من چه‌قد ازیـن کارت خوشحال شدم. خب، امیدوارم فردا صبح بعد ازاون‌که صبحونه‌تو خوردی تو شهر ببینمت.

ازپله‌ها شروع بپائین‌رفتن کرد. همین‌که به‌آخر آن رسید، بابا شنابان بلند شد وصدایش کرد. خیلی مضطرب بود. گفت:

ـ بن! برا این‌کار چه‌قد می‌سلفن؟

ـ آه... منظورت حقوقه؟

ـ خب‌آره دیگه... برا این‌که‌آدم شاغل امور سگهای ولگرد بشه چه‌قد می‌سلفن؟

ـ راستش این‌که، نمیشه راجع به‌حقوقش گپ زد...

بن، بفهمی نفهمی دست وپایش را گم کرده بود.

بابام گفت:

ـ خب. پس‌چی؟

ـ همین‌قد، یه‌پاداشی‌می‌دن.

ـ پاداش؟

ـ خب بعله دیگه... برا کارای‌سیاسی که حقوق نمی‌دن، پاداش می‌دن.

ـ پاداشش چه‌قدی می‌شه؟

ـ برا هرسگی که به‌دام بندازی بیست‌وپنج سنت.

بابا ساکت ماند و مدتی مدید چشمش توی تاریکی راه کشید.

بن آرام آرام کوچه را گرفت وراه افتاد. باباجانم گفت:

ـ راستشو بخوای یك کمی دل چرکین‌شدم... من انتظارداشتم که دست‌کم آخر هرهفته یه‌حقوق ثابتی داشته باشم.

ـ اما موریس، درعوض، فایدهٔ پاداش اینه که حقوقت محدود نیست. وقتی حقوقت محدود باشه، توهمیشه می‌دونی که ازیك مبلغ معلومی تجاوزنمی‌کنه.درصورتی که این‌جوری،درآمدت‌حدوحصری نداره. هرچی بیش‌تر سگ بگیری، بیش‌تر پول به‌جیب می‌زنی.

باباجانم‌تردماغ شد و گفت: ـ کاملا حق باتوئه بن. هیچ‌فکرشو نکرده بودم که این‌جوری بهتره.

بن دیگر نه‌ایستاد، و راهش را گرفت و رفت:

ـ خوب، فردا می‌بینمت.

ـ شب به‌خیر، بن! ازت ممنونم که فکر من بودی.

دوتائی‌مان‌به‌ایوان‌برگشتیم. مامان‌رفته بودبخوابد. بابام گفت:ـ بچه بریم بگیریم تخت بخوابیم. فرداروز بزرگیه، خیلی به‌استراحت احتیاج داریم.

لباس‌مان را کندیم وروی جاهای‌مان دراز شدیم. من تادیرگاه صدای بابام را می‌شنیدم اسم سگهائی را که توشهر می‌شناخت با خودش می‌گفت...

... و بالاخره خوابم برد.

فرداصبح، همین که‌صبحانه راخوردیم،باباکلاهش رابرداشت: باید به شهر، سراغ بن‌سیمون می‌رفت.

مدت زیادی در راه نبودیم. بابام به‌من گفت که وقتی‌کارمان را شروع کردیم، اسپارکی ـ تولهٔ شکاری را که همیشه در ایوان خانه «فرانك پاین» می‌خوابید ـ یادش بیارم.

بن‌سیمون را پیدا کردیم. توی سلمانی بود و داشت ریشش‌را صفا می‌داد. صورتش پراز کف صابون بود ونمی‌توانست حرف‌بزند. و به‌مجردی‌که توانست، با دستش اشاره‌ئی به‌ما کرد و گفت:

ـ حال و احوال، موریس؟ خودتو برا کار حاضر کرده‌ی؟

ـ دلم قیلی ویلی می‌ره که هرچه زودتر شروع کنم، بن!



ـ من تا یه‌دیقهٔ دیگه به‌اختیارتم.

بعد ازآن‌که بلند شد و کلاهش را سرش گذاشت، به‌بابام گفت برود توشهر بگردد و هرجا سگی دید که ول می گردد ببرد هرجا که خودش می‌داند حبس کند.

ـ تموم کار همینه؟

بن گفت: ـ همین ... می‌بینی چه قدر سهله؟ از آب خوردن سهل‌تر!

ازآن طرف شهرشروع به‌کار کردیم. خیلی آهسته راه‌می‌رفتیم

و مراقب سگ‌ها بودیم. در آن ساعت صبح، بیش‌تر مـردم خواب بودند و دیارالبشری تو کوچه دیده نمی‌شد.

نیم‌ساعتی که راه رفتیم، بابا دست تو جیبش کرد ویك سکهٔ‌ده‌سنتی درآورد:

ـ بدو پیش قصاب، بچه! گنده‌ترین تیکه گوشتی‌رو کـه می‌شه با این پول‌خرید، بخروبیا ... لازم نکرده حتماً خیلی تازه باشه؛همین قد که خیلی گنده بود کافیه.

به تاخت رفتم و با یك تکه گوشت خیلی بزرگ برگشتم.

باباتو سایهٔ یك‌درخت‌چتری‌نشسته پادشاه‌هفتم‌را خواب‌می‌دید. اما همین که من برای نشان دادن گوشتی که خریده بودم‌تکانش‌دادم، از خواب پرید.

گوشت را بوکرد و گفت: ـ خب. حالا دیگه می‌آن. بیابریم بچه!

ازیك کوچهٔ دیگر راه افتادیم، بابا گوشت را تو دستش گرفته بود. طولی نکشید که پشت سرمان را نگاه کردیم و دیدیم یك سگ پر پشم و پیلی گل باقلائی، پوس پوس کنان دارد دنبال‌مان می‌آید.

ـ غیر ازاین هیچ کاردیگه نمی‌تونستیم بکنیم بچه. تو یه‌همچی وضعی غیر از یك تیکه گوشت هیچی به داد آدم نمی‌رسه.

سوتی‌زد.سگ گوش‌ها راتیز کرد وسرعت بیش‌تری‌به‌حرکات خود داد.

اندکی بعد، سگ دیگری که باد بوی گوشت را به دمـاغش رسانده بود به اولی ملحق شد.

سر اولین گذر که رسیدیم، تعداد سگ‌ها به هفت رسیده بود.

بابا جانم با دمش گردو می‌شکست. به من گفت که جلو جلو بدوم و در انبار را واکنم. داخل انبار شد و همین‌که دستهٔ سگ‌هاهم عقب سرش وارد شدند، خودش با تکه گوشت گریخت، و من در را بستم.

ـ یه سگ دیگه که به تور بندازیم، دو دلار به جیب زدیم... پول‌واقعاً مفته! فقط مزد خیابون گز کردنه‌دیگه. تازه حالادارم‌می‌فهمم که چرا مردم این قد عاشق کارای سیاسی هستن. حالا دیگه من به‌هیچ قیمتی حاضر نیستم جای خودمو با هیچ کدوم از خلق‌الله عوض کنم. برا این‌که زندگی آدم به خوشی‌بگذره، هیچی بهتر از کارهای‌سیاسی نیست.

یك کوچهٔ دیگر را پیش گرفتیم. هنوز چند قدم بیش‌تر نرفته بودیم که یك سگ گنده، غرش‌کنان از زیر خانه‌ئی درآمد ودنبال‌مان به راه افتاد.

دفعه دومی که به انبار رفتیم ، حساب کردم دیدم پنج تا سگ عقب سرمان‌است.

به قصد «اسپارکی» سری به حوالی خانه آقای «پاین» زدیم.

وقتی همهٔ این سگ‌ها را قلع وقمع کردیم، باباجانم نشست رو ماسه‌ها با چوب کبریت شروع کرد به حساب کردن دستمزدش:

سه دلار و خورده‌ئی شده، بچه!

کبریت را انداخت دور و ادامه داد:

ـ برا این چند ساعت کار مزد کلونیه. اگه فردا همین قد کار کنیم، شیش دلار گیرمون می‌آد. آخر هفته، هیجده بیست دلار پول‌به مون می‌دن. این پولیه که هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو زندگی دستم

بیاد... بیا! حالا دیگه ظهره باس بریم ناهار بزنیم.

سرمیز، مامان جانم صم وبکم نشست وبابام جرأت نکرد لام تا کام جیك بزنه.

غذا که تمام شد، رفتیم زیر درخت توت چتری نشستیم.

هنوز یك ساعتی نگذشته بود، که دیدم بن‌سیمون دارد با عجله به‌طرف خانهٔ ما می‌آید. باباجانم همان‌طور خواب بود، اما من‌فوری بیدارش کردم. گفتم نکند «بن» کار واجبی دارد که حتماً باید به بابا جانم ابلاغ کند.

بن، رسیده نرسیده، نفس‌زنان گفت:

ـ موریس! ممکنه به‌من‌بگی این‌همه سگی‌را که توانبارچپوندی از کدوم جهنم‌دره آورده‌ی؟

بابام همان‌طور که رو آرنجش بلند می‌شد، گفت:

ـ سگ‌ها؟... هیچی... لابد از تو کوچه دیگه... مگه کار من همین نیست که حیوونای ولگرد تو کوچه‌رو شیکار کنم؟...خب‌اینائی هم که من تو دام انداختم نه بزن نه گوساله، سگن دیگه...

«بن» با عصبانیت گفت: ـ آخه تو«فوت» سگ آقای‌شهردارو که جایزه برده، گرفته‌ی... از اون طرف، آقـای « جری هندریکز » شیکایت کرده که سگ ایتالیائیشو دزدیدن؛ اونم تو انباره... سگ آقای «پاین» هم که بهترین سگ شکاری دنیاس اون توئه. خیلی از سگای مردمو ـ که دولت بابتشون سالـی دو دلار مالیات می گیره ـ گرفته‌ی کرده‌ی اون‌تو. تو نباید سگائی‌رو که مردم بابتشون مالیات می‌دن بگیری!

باباجانم گفت:

ـ آخه اونا تو کوچه ول‌می گشتن. من دو دور توشهرچرخیدم. این سگا هیچ معلوم نمی‌شه که ممکنه صاحابی هم داشته باشن. وظیفه و مسئولیت سیاسی من حکم می کرد دستگیرشون کنم خب... منم به وظیفه‌م عمل کردم.

ـ خب، اینارو چه‌جوری تونستی بکنی اون تو؟

ـ یه جوری کردم دیگه... معمولاً سگا دوست دارن دنبال من بیان. دیشبم اینو به‌ات گفتم.

ـ اونارو با طعمه‌ئی چیزی دنبال خودت نکشوندی؟

ـ تموم و کمال نمی‌تونم سیاستمو برات بگـم. اما... خب دیگه... یك تیکه گوشت کوچولو... اونم یه‌هو به‌فکرم رسید.

بن کلاهش را برداشت و در حالی کـه صورتش را با دستمال خشك می کرد گفت: ـ منم همین فکرو کردم. شك داشتم که موضوع دیگه‌یی تو کار باشه.

مدتی‌هرودوشان ساکت‌ماندند. بعدبن کلاهش‌را سرش گذاشت وبه‌باباجانم نگاه کرد:

ـ موریس! خیال می کنم کار این سگای ولگرد و دست خودم بگیرم بهتر باشه. از اون گذشته، جمع کردن سگای ولگرد، می‌ترسم وقت تورو خیلی بگیره.

ـ سه دلاری که من کار کرده‌م چی می‌شه؟ نمی‌دنش؟

ـ چندون مطمئن نیستم... در هرحال فکر نمی کنم انجمن‌شهر بتونه به‌این سرعت به کسی پولی بده. شهردار احتمالاً از خدمات‌من یه تشکر خشك و خالی می کنه و... بس‌آ... در این صورت دیگه من چه‌طور می‌تونـم صورت حسابم جلوش بذارم؟... می‌دونی؟ یکی از

اولین چیزائی کـه آدم باید تو سیاست یاد بگیره اینه کـه واسهٔ یه سیاستمدار، بدترین سیاستا اینه که بخواد روپاهای یه‌سیاستمدار دیگه راه بره!... موریس خان! کلاهتو قاضی کن: آخه من چطور می‌تونم کار به‌این مهمی‌رو واس‌خاطر تو از دست بدم؟

بابا به‌علامت تصدیق سری تکان داد وبعد، از نو چشم‌هایش‌را به‌زمین دوخت. سرش را به‌درخت توت چتری تکیه داده بود. گفت:

ـ گمون کنم حق با توئه، بن!... از همه‌چی گذشته، این کار تموم وقت‌منو می گیره. منم که این‌همه‌کار سرم ریجته، از بیخ با شغل هائی‌که تموم وقت آدمو بگیره مخالفم!



۱۲

مهمان شبانه

نزدیك‌های نصف شب بود که ناگهان سگ‌ها با عوعوشان محشری به‌راه انداختند.

مامان بلند شد رفت لب پنجره... تقریباً دو هفته داشتیم به عید کریسمس، و هوا سرد وبرفی بود. بعداز شام، باد، کمی خوابید. اما باز هم گاهی زوزه‌اش از زیر شیروانی شنیده می‌شد... در یك چنین شب‌هائی، خوابیدن زیر چند تا لحاف خیلی به‌آدم می‌چسبد.

چراغ راهرو روشن بود، چون ما داشتیم که همیشه یکی از چراغ‌های خانه را تا صبح روشن بگذاریم. اما مامانم چراغ اتاق را

روشن نکرد زیرا وقتی توی‌اتاق تاریك باشد، آدم بهتر می‌تواندببیند که بیرون‌ها چه خبر است.

مامانم مدتی ساکت ماند. سگ‌ها کمی غُره کشیدند و بعد، دوباره شروع کردند به پارس کردن. جرأت نداشتیم شب‌ها ول‌شان کنیم! اگر ول‌شان می‌کردیم پاچه هر کسی راکه از آن‌جا رد می‌شد می‌گرفتند. بخت بابا جانم بلند بود، وگرنه امکان داشت که او راهم مثل غریبه‌ها گاز بگیرند.

مامانم که یکریز کلید در حیاط را به کَف در گادی پنجره می‌کوبید، گفت:

ـ بله. خودش است!

هروقت مامانم چیزی مثل کلید را با آن وضع به‌چیزی مثل لبهٔ پنجره می‌کوبید، همه می‌فهمیدند که اوقاتش مثل سگ تلخ است.

خلاصه. چیزی نگذشت که صدای تلق وتلوقی بلند شد: انگار ارابه‌ئی بود که داشت از روی یك پل رد می‌شد. ناگهان مثل این که کسی با پتك آهنگری به‌پی‌خانه بکوبد، تمام‌ساختمان به‌لرزه درآمد:

باباجانم همیشه در تاریکی برای این که ببیند پله‌ها وکف‌ایوان طاقت تحملش‌را دارد یا نه، آن‌هارا یکی‌یکی امتحان‌می‌کرد. مواقعی که دیر به‌خانه می‌آمد همیشه خیال می‌کرد تله‌ئی سرراهش گذشته‌اند یا دامی برایش ترتیب داده‌اند. می‌ترسید که مثلاً قسمتی از تخته‌های کف ایوان را بریده باشند تا وقتی پایش را می‌گذارد، آن تو برود وگیر کند، ومامانم با دستهٔ جاروب یا چیز دیگری درست وحسابی‌از حقش برآید.

مامانم گفت:

ـ این چندمین دفعه‌س که با این وضع می‌آد خونه. دیگه دلم از قیافهٔ ایکبیرش آشوب می‌شه.

من گفتم:

ـ مامان‌جونم! بذار منم بلندشم باباجونمو ببینم.

مامان دوباره کلید را کف درگاه کوبید و گفت:

ـ خفه‌شو وبلیام! ندیدیش هم ندیدی. لحافو بکش سرت و بکپ!

من چمباتمه زدم و لحاف را کشیدم سرم. و موقعی که حس کردم دیگر مامان تو نخم‌نیست، گوشهٔ آن را پس‌زدم تا بتوانم‌بیرون را ببینم.

در راهرو، یك دفعه چنان باز شد که نزدیك بود شیشه‌های آن خرد شود و به زمین بریزد. بابا جانم هیچ وقت از بابت صندلی‌ها، شیشه‌های در وچیزهای دیگر خانه غمی نداشت و زیاد پایی حفاظت این جور چیزها نبود. یك روز چرخ‌خیاطی مامانم را انداخت چنان درب وداغونش کرد که مامانم‌تا مدت‌ها برای تعمیرش صنارصنار پول جمع می‌کرد.

من در همهٔ عمرم هیچ وقت فکر نمی‌کردم که باباجانم بتواند یك چنین سر وصدائی راه بیندازد.

چنان پائی به‌زمین می‌کوفت که آدم خیال می‌کرد قصد دارد آجرهای کف حیاط را توزمین فرو کند. دیوارها به‌لرزه درآمد قاب عکس‌های روی دیوار کج شد وحتی عکس مادربزرگ به‌کلی یك‌ور شد ونزدیك بود بیفتد.

مامانم چراغ‌را روشن کرد، رفت طرف بخاری، وخلواره‌هارا

بهم زد تا آتش را در گیر کند.

زیر خاکسترها چند تا گل آتش باقی‌مانده بود که وقتی‌مامانم با روزنامه باد زد وچند تا تراشهٔ‌کاج رویش گذاشت، شعله کشید. آن وقت چند تا هیزم گذاشت روی آن، پشتش را به‌آتش داد و نشست، و منتظر ورود بابام شد.

سروصدائی که باباجانم به‌راه‌انداخته بود هنوز بلندبود. انگار توی آشپزخانه صندلی‌ها را با پایش به این‌ور و آنور می‌انداخت یا به‌طرف در پرت می‌کرد. بعد، ناگهان همهٔ سروصداها خوابید، و بابا جانم به‌کسی که همراهش بود چیزی گفت:

مامانم با عجله بلند شد. سر راه، جلو آینه، موهایش را صاف وصوف کرد و روپوشش را پـوشید. اصلا خیال نمی‌کرد که کسی همراه بابام باشد. آن وقت به‌من گفت.

ـ مگه نشنیدی چی گفتم؟ لحافو بکش سرت بکپ

التماس‌کنان گفتم:

ـ مامان جونم! بذار من هم ببینمش!

پای برهنه‌اش را کوبید زمین و گفت:

ـ سر به‌سرم نذار وبلیام! می‌کپی یا نه؟

لحاف را کشیدم سرم، اما یك جوری کـه باز هم بتوانم از زیرش بیرون را ببینم.

در اتاق، مختصری باز شد. من زیر لحاف قوز کـردم که بهتر بتوانم تماشا کنم. باباجانم چنان لگدی به‌در زد که درباز شد وخورد به‌دیوار، ومشتی گچ وخاك از دیوار بزمین ریخت.

مامان‌که دست‌هایش را به‌سینه‌اش صلیب کرده جلو درایستاده

بود بابام را براندازی کرد و گفت:

ـ موریس استروپ این وقت شب چه مرگته؟

بابا جانم برگشت، دست کسی را که توی راهرو ایستاده بود گرفت کشید تو و گفت:

ـ بیا تو! خونهٔ خودته. خیالت راحت باشه، این‌جا ارباب منم!

کسی که بابام‌دستش را گرفت و کشید تو، دختری بود که قد و هیکلش نصف قد وهیکل مامان‌بود. او را آورد تو، تلوتلوخوران برد پشت چرخ خیاطی، روبه‌روی مامان‌نشاندش. مامان مثل بادنمای‌بالای شیروانی چرخی دور خودش زد. بابام به اندازه‌ئی مست بود تلوتلو می‌خورد که آدم رغبت‌نمی‌کرد نگاهش کند. مامانم آن‌قدر خیط‌شده بود که دیگر صدا هم از گلوبش بیرون نمی‌آمد.

بابام به‌دختره گفت:

ـ بگو سلام!

صدای دختره درنیامد.

بابام دستش را پشت گردن دخترك گذاشت وسرش را خم کرد. این‌کار را چند بار تکرار کرد، واو را واداشت که به‌مامان تعظیم کند. آن وقت خودش هم شروع کرد به‌تعظیم کردن. بعد هردو باهم، پشت سرهم تعظیم کردند. وآن‌قدر پشت‌سرهم‌تعظیم کردند که آن‌آخری‌ها، دیگر سرمامان هم بی‌اختیار بالا وپائین می‌آمد.

به‌نظرم می‌آید کـه من از دیدن این منظره نتوانستم خودم را نگهدارم وپکی زدم به‌خنده. مامان یك چند دقیقه‌ئی مات ومتحیر آن‌ها را نگاه کرد، بعد رفت جلو بخاری نشست و گفت:

ـ این دیگه کیه موریس؟ اسمش چیه؟

پیدا بود که خیلی دلش می‌خواهد اسم دختره را بداند. به اندازه‌ئی که حتی خشمش هم فرونشست.

بابام با چنان لختی وبیحالی خودش را روی صندلی انداخت که نزدیك بود تخته‌های آن از هم جدا شود. آن وقت گفت:

ـ این لوسی خانمه. حالا دیگه وظیفهٔ تر وخشك کردن من با اونه.

بعد رویش را برگرداند و دید من زیر لحاف چمباتمه زده‌ام. گفت:

ـ یاالله، پسرجون! حال و احوال؟

زیر لحاف، خودم را جمع وجور کردم و زور زدم چیزی‌برای گفتن پیدا کنم تا بفهمد که از دیدنش چه‌قدر خوشحالم.

گفتم: ـ بد نیستم.

پرسید: ـ ماشاءالله ماشاءالله انگاریه‌خورده بزرگ شده‌ئی، نه؟

جواب دادم: ـ مثل این که... یه خورده...

ـ بارك‌الله پسرجون! بایدم همین‌جورباشه. اگه همین جورجلو بری تو یك چشم به‌هم‌زدن برا خودت مردی می‌شی.

ـ بابا جان! من...

اما درست در همین موقع، نیمسوز بزرگی که مامانم به‌طرف بابام پرت کرده بود از بغل گوشش رد شد وخورد به‌دیوار.

بابام از روی صندلی بلند شد. چنان پیل‌پیلی‌می‌خورد که انگار داشت می‌رقصید. مثل این بود که هیزم، جای دیوار، به‌سر او خورده است.

بعد به‌همان‌ترتیب‌رفت وسط‌اتاق، صندلی‌پشتی‌بلندرا برداشت،

اول خوب ازنزدیك به‌دقت براندازش کرد، وبعدشروع کرد به‌شکستن آن. هر کدام ازقیدهایش را که درمی‌آورد، سروتهش‌را خوب‌بررسی می‌کرد وآن وقت پرتش می‌کرد تو بخاری.

وقتی کار قیدها وپایه‌های صندلی تمام شد، شروع کرد به خرد کردن پشتیش و باز هـم، تکه‌های آن را به‌همان ترتیب توی بخاری می‌انداخت.

مامانـم، جیکش در نمی‌آمد. نشـسته بـود و زل زل بابام را می‌پائید.

لوسی خانم گفت:

ـ «موریس»! ایوای موریس پاشو بریم دیگه...

از وقتی پایش را تو اتاق گذاشته بود، این اولین حرفی بود که از دهنش درآمد. من ومامان با تعجب نگاهش کردیم. بابام که انگار فراموش کرده‌بود لوسی آن‌جاست، چشم‌هایش‌را به‌حرف‌اوچرخاند.

دختره دوباره گفت:

ـ پاشو بریم موریس.

پیدا بود که از ترس دارد زهره ترك‌می‌شود. تعجب‌هم‌نداشت، چون همهٔ چشم‌ها به او نگاه می‌کردنـد، و آن روی مامانم دیگر بالا آمده بود!

بابام به‌اش گفت:

ـ درست مث خونهٔ خودت راحت باش. این‌جا ارباب منم... هیچ فکرشو نکن. بشین لوسی جون!

لوسی اطاعت کرد و روصندلی نشست.

منظرهٔ لوسی که نشسته بود، و مامان که داشت خودش را می‌

خورد، وبابام ـ که با همهٔ قوا مشغول خرد کردن صندلی بود، راستی راستی که خیلی خنده داشت.

به‌نظرم من دوباره باصدای بلندخندیدم، چون که مامان‌بر گشت مرا برانداز کرد، با انگشتش برایم خط و نشانی کشید وبا اشارهٔ سر ـ وادارم کرد که دوباره لحاف را بکشم روی سرم. اما مگرامکان‌داشت با این قشقرقی که توی خانه برپا بود، آدم خوابش ببرد؟ مامان می ـ بایست خودش‌هم این رابفهمد. من تا آنجا که می‌توانستم، خودم را زیر لحاف جمع کردم وچشمانم را از آن زیر به‌آن‌ها دوختم.

مامان روی صندلی چندبار خودش‌را عقب وجلو برد وبالاخره گفت:

ـ موریس استروپ! وقتی کلك این صندلی‌را کندی، مثل‌برق دست می کنی جیبت، هفت دولاردرمیاری لطف می کنی که فردا یکی دیگه بخرم بذارم جاش!

بابام جواب داد:

ـ مارتا! زروزر مفت می کنی‌ها... تموم دنیارو که بگردی هیچ مبلی پیدا نمی کنی که قیمتش یکی دو دولار بیشتر باشه.

مامان دیگر طاقتش طاق شد. پرید به‌طرف بخاری جاروب را برداشت پرید به‌طرف بابام‌و آنقدر به‌سرش کوبید که تمام سیخ وپیخ آن کف اتاق‌پخش شد. آن‌وقت جاروب را سروته کـرد وبا دسته‌اش به‌جان بابام افتاد.

بابام از جا پرید وبا شتاب، تلوتلوخوران به‌طرف صندوقخانه پرید و در بین راه، باقی صندلـی را هم انداخت تـو بخاری، در صندوقخانه را باز کرد و رفت‌تو، ویك‌کاری باقفل کرد که مامان هرچه

زور زد نتوانست بازش کند.

اوقات مامان به‌اندازه‌ئی تلخ بود که دیگر خودش هم‌نمی‌فهمید چه می‌کند: لب تختخواب نشست وموهایش را با دست صاف کرد. بعد رویش را کرد به‌طرف‌صندوق‌خانه که بابام توش سنگر بسته بود، و گفت:

ـ موریس استروپ! عجب وقتی... این‌موقع شب... برا الم‌شنگه به‌پا کردن... پیدا کرده‌ی!... ازت می‌پرسم... با این مسخره‌بازی‌ها... این بچه‌رو چطور می‌شه... تربیتش کرد؟

منتظر جواب بابام نشد: رفت به‌طرف لوسی و گفت:

ترو به خدا... ترو به‌هر مذهبی که داری قسم می‌دم... شر این مرتیکه‌رو طوری از سر من بکن که دیگه هیچ وقت ریخت نحسشو نبینم.

لوسی گفت:

ـ خانم! به‌من گفته بود یالقوزه... نگفته بود زن و بچه داره.

مامان جیغ زد: ـ یالغوز؟

خون تو صورتش دوید. خودش را انداخت طرف بخاری و سیخ‌آتش به‌همزنی‌را برداشت. سیخ بخاری ما، آهنی و کتو کلفت بود، قدش هم سه پا می‌شد.

مامان‌آن را گذاشت لای شکاف در صندوق‌خانه وسط دولنگهٔ در، و شروع کرد به پیچاندنش. بابام داد می‌کشید و بـه در و دیوار صندوق‌خانه جفتك می‌انداخت

لوسی گریه‌کنان از جا پرید وسر مامان داد زد:

ـ ولش کنین! آخرش یك‌کاری دست‌خودتون می‌دین. آخرش

ناقصش می‌کنین!

مامان برگشت‌وبا کونهٔ آرنج، لوسی را به گوشه‌ئی انداخت:

ـ ولم کن لجاره! به‌تو چه‌که ولش‌کنم؟

من برای این که همه چیز را بهتر ببینم، رفتم آنور تخت. تا آن‌موقع تو عمرم آدم‌های به‌این مضحکی ندیده‌بودم. دختره ومامانم آن قدر عصبانی بودند که هیچ‌کدام‌نفس‌شان بالا نمی‌آمد. اما هردو-شان از شروع کردن دعـوادل تـو دل‌شان نبود. درست حال جوجه خروس‌ها را داشتند که هم دل‌شان می‌خواهد دعوا راه بیندازند و هم بلد نـستند چه طور آن را شروع کنند!

مامانم با آن قدکوتوله‌اش خیلی قوی‌بود. بالاخره عقلش‌رسید که چه‌کار کند: میله را دورانداخت، یخهٔ لوسی را چسبید و هلش داد طرف در ـ لوسی از این طرف تا آن طرف اتاق پس‌پسکی رفت، اما درست افتاد رو چرخ‌خیاطی.

مامانم دوباره‌سیخ بخاری‌رابرداشت وتپاندلای‌درصندوق‌خانه.

در، ناگهان بازشد. بابام خودش‌راچسبانده‌بود به‌دیوار. درست حال دزدی راداشت که وقتی دستش را فرو کرده توی دخل‌دکان سقط-فروشی، صاحب دکان مچش را گرفته باشد. تا آن وقت من او را با چنین قیافه‌ئی ندیده بودم.

مامان گردنش را چسبید؛ ازتوی صندوق‌خانه کشیدش بیرون، بردش پیش لوسی، فریادکشید:

ـ پتیاره! الان با لگد از خونه میندازمت بیرون تا بفهمی زیر پای شوهر مردم نشستن چه مزه‌ئی می‌ده... دیگه طاقتم ازدست رفته.

چیزی نمانده بود که دست مامان به‌یخهٔ لوسی برسد، که دختره

جاخالی کرد.

دوباره پریدند به‌هم. واین بار درست مثل دو تا جوجه خروس بودند که راه دعوا کردن را یادگرفته باشند. از این طرف اتاق به آن طرف اتاق می‌پریدند و دست‌های‌شانرا مثل بال خروس‌ها بالاوپائین می‌بردند. بادکه زیر دامن لوسی و روپوش مامانم می‌افتاد، من‌درست پرجوجه خروس‌های جنگی در نظرم مجسم می‌شد.

آن قدر دنبال یکدیگر دویدند که بالاخره گیس هم را به‌چنگ آوردند. من تا آن وقت چنین جنجال ومرافعه‌ئی ندیده بودم.

بعدازآن تاریکی توی‌صندوق‌خانه،حالا چراغ‌چشم‌های بابام‌را می‌زد ونمی گذاشت درست‌ببیند. سرش‌را این‌ور وآنور می گرداند و چشم‌هایش راتنگ‌می کرد، اما با وجود این نمی‌توانست تمام‌جزئیات این جنگ و دعوا را ببیند.

مامان و لوسی مثل فرفره دور هم می‌چرخیدند. از اتاق رفتند بیرون، توی راهرو، وآن‌جا دوباره باهم گلاویز شدند.

باباجانم فرصت بی‌سرخری گیرش آمد ودر اتاق، شلان شلان دنبال صندلی دیگری گشت

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد صندلی راحت مامانم بود که هروقت دوخت ودوز می کرد یا می‌خواست چند دقیقه‌ئی یك‌جالم بدهد، خودش را می‌انداخت روی آن.

حالا دیگر کتك کاری مامان و لوسی به روی ایوان جلو خانه کشیده شده بود. بابام در راهرو را بست واز تو قفلش کرد. این در، کلفت و محکم بود واز داخل، هم چفت داشت و هم قفل. آن وقت روی تختخواب نشست وشروع کرد، به کندن کفش‌هایش.

گفت:

ـ پسرجونم! این زن‌هارو با حرف نمی‌شه ساکت کرد. من از این زن‌ها مخصوصاً وقتی که با هم گلاویز میشن اون قد بدم می‌آد که خدا می‌دونه!

کفش‌هایش را انداخت زیرتخت و، چراغ را خاموش کرد. آن‌وقت، درتاریکی، کورمال کورمال خودش را به تختخواب رساند. صندلی‌راحتی راهم دنبال‌خودش می‌کشید. موقعی که‌دست به‌کار شد، من به خوبی صدای ترق وتروق شکستن چوب‌هایش را شنیدم.

پارچهٔ رو کوبش را کند وبعد، شروع کرد به‌شکستن چوب‌های آن. تکه‌های‌چوب‌را یکی‌یکی به‌آتش‌می‌انداخت. گاه به‌گاه تکه‌های چوب به جای این‌که توآتش بیفتد، به در ودیوار می‌خورد.

حالا دیگرمامان ولوسی وقوق سگ‌ها راهم بلند کرده بودند؛ انگار دعواشان به‌حیاط کشیده شده‌بود، چون‌که درایوان سروصدائی نبود.

بابام گفت:

ـ پسرم! بعض‌وقتا فکرمی‌کنم که خدا نمی‌باس از یه‌زن بیش‌تر خلق‌کرده باشه!

من خودم را زیرلحاف جابه‌جا کردم ومچاله شدم، به‌طوری‌که زانوهام به چانه‌ام می‌خورد. نذر ونیاز می‌کردم که دیگر باباجانم از خانه نرود.

بابام پشتی‌صندلی راحت را هم خردکرد و در تاریکی به‌طرف بخاری انداخت، اما اول به طاق اتاق خورد وبعد به زمین افتاد. آن وقت، بابام مشغول خردکردن بقیه شد.

تو تاریکی خوابیده بودم وچون حس می کردم که او در کنارم است خوشحال بودم.



۱۳

عموجانم «ند»

من و کاکاهن‌سم، تقریباً تمام بعد ازظهر را درآسیاب گذراندیم وشاید همه‌اش یك ساعت به موقع معمولی شام خوردن‌مان مانده بود که با یك کیسه آرد ذرت که آقای هاکینز آسیابان برای‌مان آرد کرده بود به طرف خانه راه افتادیم.

پس ازناهار، مامانم ما را بامقداری ذرت‌سفید که باباجانم‌برای مادیان‌مان قایم کرده‌بود به‌آسیاب فرستاد. این‌ذرت‌ها را باباجانم قایم کرده بود تا به‌قول خودش هروقت‌حیوان‌عاقل‌شد، درکوچه وخیابان پس‌پس نرفت و دیگر آخور خودش را با جفتك‌اندازی‌های بی‌دلیل

خراب نکرد به‌اش بدهد.

موقعی که ما داشتیم خوشه‌های ذرت را کیسه می کردیم، مامان به‌مان گفته بود هرچه ممکن است زودتر آنها را آرد کنیم و بر گردیم که می‌خواهد از آن برای شام کلوچه درست کند.

میان‌بر زدیم، از وسط زمین‌بایری که معمولاً سیرك‌های غیرمحلی چادرهای رنگارنگ‌شانرا در آن‌می کوبیدند گذشتیم، وراجع به‌مسابقهٔ روز قبل با هم شروع به مشاجره کردیم... این‌مسابقه بین دستهٔ محلی ما و کلوب تلمبه‌سازهای جساپ‌ویل صورت گرفته بود، و در دورششم چون یکی از رقبا با چوبی داور دستهٔ ما را مضروب کرد، با جنجال خاتمه یافته بود. کاکا معتقد بود که داور دستهٔ ما درست موقعی که توپ انداز دسته محلی می‌خواست توپ را پرتاب کند، مشتی خاك توچشم شوتیست جساپ‌ویل ریخته‌است، ومن معتقد بودم که گردوخاك را باد بلند کرده، ولوك هندرسن ـ شاگرد عطاربیچاره گناهی نداشته است.

موقعی که‌از روی‌خطراه آهن گذشتیم، همین‌طورمشغول‌مشاجره و بگومگو بودیم. یك‌قطارتجارتی درایستگاه سیکامور ایستاده بود که ما به‌اش دقت چندانی نکردیم، همین‌قدر واگن‌هائی راکه روی خط انبارکارخانهٔ پنبه ایستاده بودند شمردیم. ودرهمین موقع‌بود که دیدیم یکی شلنگ‌انداز به طرف ما می‌دود.

هن‌سم آستین مرا گرفت کشید و گفت: ـ با این بار آرد، بهتره عجله کنیم. خودت می‌دونی که مامانت گفته می‌خواد واسهٔ شام کلوچه بپزه. بهتره به حرف مادرت گوش بدی.

ـ یه دیقه صبر کن ببینیم کیه که با این عجله به طرف ما می‌دوه. بذار ببینیم کیه، مگه نمی‌بینی با دستش اشاره می کنه که وایسیم؟

ـ یه‌ولگرده. اگه‌فوری به حرف مادرت گوش‌ندیم‌ممکنه کیسهٔ آردو از چنگ‌مون درآره.

کیسهٔ آرد را از روی دوشش برداشت. توبغلش گرفت وقدم‌هایش‌را تندکرد.

ـ بهتره حرف‌هو جدی بگیری و به این یارو گوش ندی. من می‌فهمم چی می گم. تاحالا خیلی از این ولگردارو دیده‌م. هیچ کی از کار خوب ضرر نکرده. این یارو حتماً خیال‌خوبی دربارهٔ ما نداره. از من گفتن بود... بهتره به حرفم گوش بدی. عجله کن که زودتر به‌خونه برسیم.



من همان‌جا که بودم ایستادم تا آن‌مرد رسید. آن‌قدر عجله کرده بود که نفس‌نفس می‌زد. مدتی نفس‌های عمیق کشید تا توانست حرف بزند. بفهمی نفهمی سن وسال باباجانم را داشت، اما خیلی بیش‌تر از اوشکسته شده بود. چشم‌هایش قدری خل‌وضع بود، وحال آدم‌های عصبی‌مزاج‌را داشت. لباس‌کارش‌خیلی کهنه‌بود: سربکی‌از زانوهایش تا پائین جر خورده بود ومعلوم هم بود که مدت درازی از جرخوردن آن گذشته. اما کاسکت قهوه‌ئی رنگی که سرش بود، آن‌قدر نو بود که انگاری همان‌دقیقه ازمغازه خریده، شست‌پاهاش از توی کفش درآمده بود. کفش‌هایش آن‌قدر سوراخ وجرخوردگی داشت که معلوم نبود چه‌جوری به‌پایش بند است. دور گردنش‌شال زرد وقرمزی بسته بود، مثل ترمزبان‌های قطار، که این کار را می‌کنند تا دوده توی لباس‌شان نرود. اما بیش‌از هرچیزصورتش به یك‌اصلاح وصافکاری‌نیاز داشت! انگشت‌های دستش بی‌اندازه دراز بود، وپشم سیاه وسختی مثل تیغ‌های تمشك تمام دستش رامی‌پوشاند.

مرد غریبه مرا ازنزدیك برانداز کرد و گفت:

ـ پسرجون! تو ویلیام، پسر موریس استروپ نیستی؟

ـ بله آقا!

خیلی تعجب کردم ازاین‌که دیدم اسمم را می‌داند.

ـ باباجونت کجاس؟

ـ برا بعضی کارهاش رفته ده. موقعی که می‌رفت گفت که شب خیلی دیر برمی‌گرده.

شانه‌های مرا گرفت و گفت: ـ من‌عمو «ندیه»ت هستم، منو نمی‌شناسی؟

ـ نه، آقا!

ریش‌های بلندش رانگاه کردم، وموقعی که دیدم می‌خواهد مرا توی بغلش بفشارد، خودم را جمع کردم که دردم نگیرد. بعد مرا ول کرد و گفت:

ـ آخرین دفعه‌ئی که اینجا اومده بودم، تو تازه زبون وا کرده بودی. هنوز خیلی کوچیك بودی و واسهٔ همینم هست که عمو «ندیت» یادت نمانده.

ـ حتماً همین‌جوره آقا.

به طرف خانه نگاه کرد:

ـ خوب... حال مادرت چطوره؟

ـ خیلی خوبه.

همان‌طور که حرف می‌زدیم من به‌خودم فشار می‌آوردم که یادم بیاید آیا واقعاً تا حالا او را دیده‌ام یا نه.

باباجانم برادرهای زیادی داشت که توهمهٔ کشور پخش وپلا بودند ومن حتی‌نصف آن‌ها را هم‌ندیده بودم. مامانم هم‌مدام می گفت که برادرهای باباجانم کار بسیار خوبی کرده‌اند که پیش او نمانده‌اند، مامان اصلا دلش‌نمی‌خواست رنگ آن‌ها راببیند. یادم می‌آید یك‌بار، عمو «استت» که اغلب اوقات محکومیت به اعمال شاقه داشت پیش‌ما آمد، ومامان‌نگذاشت بیایدتو، واو ـ پس ازمدتی درحدود یك‌ساعت که تو ایوان منتظر ماند ـ رفت ردکارش ومن هم دیگر هیچ‌وقت ندیدمش.

ـ این‌واکسی کیه؟

ـ این کاکاهن‌سم کومك حال ماس. توخونهٔ ما کار می کنه.

ـ شرط می‌بندم که هیچ‌وقت کارش به‌پول‌سیام نمی‌ارزه. همین طور نیست؟

کاکا از ترس دست و پایش را گم کرد و به تته‌پته افتاد:

ـ من... من... من...

ـ ها، می‌بینی؟ به‌ات چی گفتم؟ حتی عرضهٔ دروغ گفتنم نداره! تموم‌کاری‌رو که این کاکاسیاها تومدت عمرشون انجام میدن می‌شه تو. یه انگشتونه جا داد. همین‌جور نیس پسر؟

هن‌سم همان‌طور تته‌پته کرد: ـ «من... من...» وفلنگ رابست!

ـ خونه کدوم طرفه؟

ـ کدوم خونه؟

ـ خونهٔ بابانته‌تو می‌گم دیگه... (زد زیرخنده) توفکرمی‌کنی که من همین‌جوری، بدون‌این‌که سلامی به‌قوم وخویشام بکنم می‌رم؟

ـ پس‌بهتره من به‌دوبرم‌خونه‌و آمدنتونو به مامانم‌خبربدم. شاید خوشش نیادکه بی‌خبر وارد بشین.

عمو«ند» به‌عجله گفت: ـ نه، نه! این کارو نکن، اگه خبرنداشته باشه‌بهتره. آدم‌موقعی که کسی منتظرش‌نیست‌از راه برسه خوشمزه‌تره.

من به‌طرف خانه راه افتادم وعمو «ند» هم دنبالم آمد. هن‌سم ازما عقب مانده بود: سر چهارراه نزدیك کـوچه‌مان کمی ایستادیم تا برسد.

ـ هن‌سم! برو آرد وبده مامان وبه‌اش بگو که عمو «ند»م همراه ماست.

«هن‌سم» از عموجانم فاصله گرفت و گفت: ـ من حرفی ندارم ازاین‌که آردو به‌اش‌بدم، اماقول نمی‌دم که اون یه‌کار دیگرم بکنم...

بهتره برا اون یکی کار، خودت‌بری. ممکنه اوقات مارتاخانم تلخ بشه وبامن دعوا کنه. من‌فقط می‌تونم به‌اش‌بگم که تو کوچه هیچی‌ندیده‌م! من دلم‌نمی‌خواد تو کاری که نه سرپیازم نه ته پیاز، برا خودم قال‌چاق کنم.

عموجان «ند» خم‌شدقلوه‌سنگ‌بزرگی‌از زمین‌برداشت‌و گفت:

ـ چی‌فضولی‌می‌کنی، سیا! دیگه‌هیچ‌وقت‌تاعمرداری‌این‌جوری جواب‌سربالاندی‌ها! کمترین نفسی‌ازت دربیاد این قلوه‌سنگ تومغزت پائین اومده! فهمیدی سیا؟

هن‌سم شروع کرد به تندوجویده ونامفهوم غرغر کردن!

ـ غرغرم‌نکن! اگه‌رو دنیا فقط یك‌چیزباشه که من‌نتونم‌تحملش کنم همینه که یك‌کاکا جلو روم واسته غرغر کنه!

هن‌سم دوان دوان رفت... عموجانم رفت رو نرده‌های جلو ایوان نشست. من دیگر نمی‌دانستم چه‌کنم. می‌ترسیدم کاری کنم که خوشش نیاید وبا من هم اوقات تلخی کند. همان‌جا پای‌پلکان ایستادم ومنتظر شدم.

ـ درخانه‌تان، توی ده، خیلی کار هست؟

ـ همه‌اش یه تپس. سال پیش باباجونم کمی‌ذرت وبادوم‌زمینی کاشت، تقریباً همه‌اش همین. باباجانم‌همیشه می گه وقت زیادی نداره صرف زمین کنه. هن‌سم گاهی می‌ره شخمی می‌زنه.

ـ خونوادهٔ استروپ هیچ‌وقت برا کارای زراعتی چندون آمادگی‌ئی نداشته‌ن.

منتظربودیم ببینیم که مامان چه‌خواهد گفت. ازخانه کوچك‌ترین صدائی درنمی‌آمد. احتمالا هن‌سم‌مأموریتش را انجام نداده بود!

ـ خیلی وقته که من موریسو ندیدم. از اون وقت تا حالا خیال نمی‌کنم چندونی عوض شده باشه. مادرت چطور؟ همون‌جور که بود هست؟

ـ فکر می‌کنم که بله.

گوش‌هایم رابرای‌شنیدن فریادتعجب مامان ـ که شاید درهمان لحظه هن‌سم‌داشت خبر را به‌اش ابلاغ می‌کرد ـ تیز کرده بودم.

چنون‌ساکت نشستن که انگار هیچ‌خبری تو دنیا نیست! (عمو جان باصدای بلند حرف می‌زد.) ـ خیلی آروم!

صدای یکی از درهای توی ساختمان را که باز می‌شد شنیدم. مامان به‌طرف ما آمد. من‌پس‌پسکی کمی ازپلکان‌فاصله گرفتم. اما عمو جان «ندم» همان‌طور که آرنج‌ها را روی زانوهاش گذاشته بود، سر جایش نشسته باقی‌ماند. در توری‌دار، با سروصدا بازشد، مامان روی ایوان آمد وفریادکشان گفت:

ـ توئی، نداستروپ؟

عموجان، مثل این که فنری زیرش کار گذاشته باشند ازجا پرید وهمان‌طور که ازمامان فاصله می‌گرفت و به‌طرف من می‌آمد، با عجز ولابه گفت:

ـ یه دیقه صبر کن، مارتا! من فقط برا این تو شهر موندم که سلامی به تو وموریس بکنم. آخه بالاخره خون خونو می‌کشه.

ـ بابت‌قوم وخویش‌ها بی‌خیالش باش، نداستروپ!

ـ مارتا! منظورم این نیست که یه چیزی مثل قوم وخویشی و این حرف‌هارو وسیله قراربدم، حالا دیگه من پاك عوض شده‌م. برا فکرکردن خیلی‌وقت‌داشته‌م. دیگه فهمیدم که واقعاً من‌هیچ‌وقت وظیفهٔ

خودمو نمیشناختم. من دیگه به کلی اون ورقو بر گردوندم، مارتا...

ـ فوری ازاین‌جا می‌زنی به‌چاك، نداستروپ! هیچ کدوم ازین حرفائی که می‌زنی به درد من نمی‌خوره. اگه قانون. افسارمنو دست یکی ازاستروپ‌ها داده، دیگه هیچ‌قدرتی‌رو آسمون وزمین پیدا نمی‌شه که وادارم کنه یه استروپ دیگه‌رم سربار خودم بکنم. من به اندازهٔ کافی زجرمی کشم، دیگه خیال‌ندارم زجرخودمو دوبرابرش کنم.

عمو«ند» سرش‌راپائین‌انداخت وچشم‌هایش را بەزمین دوخت. ازپار گی کفش‌ها، انگشت‌هایش که جا به‌جاشان می کـرد معلوم بود. مامان نگاهش را از او برنمی‌داشت.

عمو «ند» سرش را بلند کرد، از زیر ابـروهای شلوغ وآشفته، چشم تو چشم مامان دوخت و گفت:

ـ ممکنه تو دلت اون‌قدرا عاطفه وجود داشته باشه که پیش از بیرون کردن من یه چیزی بدی بخورم. خیلی گرسنه‌م، مارتا! از دیروز صبح تاحالا هیچی‌هیچی نخورده‌م... حتماً مضایقه نمی کنی که به‌لقمه غذا به‌کسی که داره از گشنگی نفله می‌شه بدی.

ـ این دفعه کی از زندون اعمال شاقه دراومدی؟

عموجان غافلگیرشد: ـ چند... چند روز بیش‌ترنیست. از کجا دونستی که من از زندون بر گشته‌م؟

ـ «از کجا» نداره دیگه. تو جای دیگه‌ئی نمی‌تونی باشی.

عموجان‌انگشت بزرگهٔ پایش را جابه‌جا کرد.

مامان‌ساکت ماند اما همان‌طور نگاهش می کرد، ویك وقت که کسی تونخش نبود، قطره اشکی راکه به گوشهٔ چشمش آمده بود پاك کرد.

ـ دوربزن ازاون‌طرف‌بیا. خدای‌من خودش آگاهه که‌هیچ‌وقت نمی‌تونم از کومك کردن به کسی مضایقه بکنم، حتی موقعی که بدونم این کار بدترین‌کاراس... من باید فوری کلانترو خبر می‌کردم که بیاد ببره بندازدت تو زندون.

داخل خانه شد ومدتی ـ برای این که عموجانم عقبش نرود ـ ازتو به درتکیه داد. عموجان‌ساختمان رادور زد وبه‌طرف ایوان عقبی رفت. هن‌سم که روی نرده‌های پلکان عقب نشسته بـود، همین که دید عموجان «ند» دارد به‌طرفش می‌آید دوپا داشت دوپای دیگرهم قرض کرد وپشت‌تل‌هیزم قایم‌شد. من‌رفتم تو. مامان‌بشقابی‌را که ازسوسیس ولوبیاچیتی پر کرده بود بمن داد وباسرش به طرف عموجان «ند» که بیرون، روی نرده‌های پلکان نشسته بود اشاره کرد.

من‌بیرون‌آمدم وبشقاب را به‌او دادم. عموجان ساکت‌وخاموش شروع به‌خوردن کرد، اما درعین‌حال تمام نگاهش متوجه من بود. مرا به‌همان‌طرزی که باباجانم‌موقعی که می‌خواست‌بدون به‌کاربردن کلمات حرفی بگوید، نگاه می‌کرد.

مامان مرا صدا زد که فنجانی قهوه به‌ام بدهد.

عموجان هم لقمه بزرگی به دهنش گذاشت واز نو تونخ من رفت:

ـ ویلیام! همیشه سعی کن تو زندگیت استروپ خوبی باشی. تو همهٔ دنیا فامیلی بهتراز استروپ‌ها پیدا نمی‌شه، گیرم اونا مثل مردم دیگه پـولدار نیستن. اما اگـرچه ممکنه اتفاقی بیفته که یکی از اونا اجباراً مدتی به دور دورها بره تا فلون جریان فراموش بشه، با وجود این استروپ‌ها بهترین فامیل دنیا هستن.

ـ درسته عموجان.

تو این فکربودم که اگرمامان حرف‌های عمـوجان را می‌شنید چی می گفت!

او ادامه داد:

من آدم دنیا گشته‌ئی هستم وخیلی تجربه‌ها دارم... برا همینه که دلم‌می‌خواد اونچه راجع به‌استروپ‌ها به‌ات گفتم یادت نره. هر کس نمی‌تونه به‌خودش ببالـه که ازفامیل استروپه!

ـ چشم، عموجان «ند»! هیچ‌وقت یادم‌نمی‌ره.

مامان دم درآمد، وتو نخ عموجان رفت که داشت ته بشقابش‌را تمیز میکرد.

بازم میخوای؟

صدایش آهنگ مخصوصی داشت، مثل موقعی که جلومردم با باباجانم حرف می‌زد.

عموجان با تأثر به اونگاه کرد و گفت:

ـ دیگه بسته به التفات خـودته مارتا، ازاین‌کاری که درحق من کردی به عالم ممنونتم، خاطرهٔ خوشی ازت توقلبم می‌مونه. برامن، تو یك استروپ واقعی بودی.

درهمین موقع من به حیاط نگاه کردم وهن‌سم را دیدم که دارد مثل تیر به‌طرفی‌فرار می کند. همین که خواستم‌فکر کنم چه‌پیش‌آمدی کرده، سروکلهٔ بن‌سیمون ـ کلانتر سیکامور ـ از گوشهٔ خانه پیداشد. تپانچه‌اش را که دستش‌بود، به‌طرف عموجان ندم نشانه رفت و گفت:

ـ دستها بالا، نداستروپ! اگه بخوای برا درآوردن اسلحه‌ت کوچیك‌ترین تکونی‌بخوری، با یه‌گلوله می‌خوابونمت. من حوصله

ندارم با پفیوزی مثل تو که از زندون فرار می‌کنه کلنجار برم.

درحالی که بن‌سیمون داشت تپانچه به‌دست جلومی‌آمد، عمو-جان «ند» ساکت وبی‌حرکت ماند. دست‌هایش را بالا گرفت وبرای فرار کردن کوششی نکرد.



مامان رو ایوان پیداش شد:

ـ چه خبره بن‌سیمون؟ چه حقه‌بازی...

ـ پس «ند» خودش یادش‌رفته‌براتون بگه که سه روزه از زندون

زده‌به‌چاك؟ بعله... ادارهٔ زندون به‌همهٔ کلانترها دستور داده‌توقیفش کنن. من‌حدس می‌زدم برا این‌که چیزی بخوره ولباسی عوض‌کنه سری به برادرش می‌زنه. امروز بعد ازظهر موقعی‌که ازقطار تجارتی می‌پرید پائین، دیدمش وتا حالا همین‌جور تحت‌نظرش داشتم. ندا حالا دیگه باید رفت.

عموجان ممانعتی‌نکرد وبن‌سیمون دستبندها را به دستش زد...

قبل ازاین‌که راه بیفتد، عموجان برگشت، برای آخرین‌بار به من نگاه‌کرد و گفت:

ـ یادت نره راجع به استروپ‌ها چی به‌ات گفتم. گاهی ممکنه اتفاق بیفته‌که یکی از اونا یه خبطی بکنه، اما این دلیل نمی‌شه که‌آدم نگه باقی‌شون بهترین‌آدمائی‌هستن‌که خدا بهزمین‌فرستاده... توهمیشه باید سعی‌کنی یك استروپ واقعی بشی!

من آن‌قدر همان‌جا ایستادم تاپنجه‌های قوی بن‌سیمون او را در پیچ ساختمان ازنظرم پنهان‌کرد.

ـ خاطرجمع‌باشین عموجان! همیشه اون چیزائی‌که به‌ام گفتین یادم می‌مونه!



۱۴

قصهٔ خروس بابام

وقتی که برای صبحانه بلند شدم، بابام را دیدم که وارونه، روی دوتا پایهٔ عقبی صندلی ـ جلو بخاری نشسته، با اشتهای فراوان مشغول خوردن بیسکویت چاشنی داراست. بشقاب را برحسب عادت روی پیش‌بخاری گذاشته بود. زیرا دراین حال، بدون این که ازجایش تکان بخورد می‌توانست دست درازکند واز توی فر بیسکویت بردارد... باباجانم دیوانهٔ بیسکویت گرم چاشنی‌زده بود.

وقتی من داخل آشپزخانه شدم، دهنش پر بود. به همین جهت ساکت ماند وفقط درحالی که به من نگاه می‌کرد چشمکی بم زد.

ـ سلام باباجون!

ـ از دیدنش خیلی خوشحال شدم. تقریبا یك‌هفته می‌شد که خانه نیامده بود.

هیچی نگفت تا وقتی که یك بیسکویت دیگر از تو فر درآورد، مثل لولا از پهلو قاچش داد، به‌اش کره مالید، وبعدخمیازه کشان گذاشتش تو بشقاب. قرابه شیره را از زمین برداشت ویك کمچهٔ بزرگ روی بیسکویت خودش خالی کرد.

آنوقت مراصدا کرد ودرحالی که انگشت‌هایش‌را دورعضلات پایم فشارمی‌داد پرسید: ماهیچه‌هات چطورن بچه؟

ازاین که می‌دیدمش واقعاً خوشحال بودم.

مامان آمدنو. بشقابی‌جلومن گذاشت‌وشیرهٔ گاورس‌در آن‌ریخت. نان‌هم‌برید و گذاشت کنار بشقابم. اما درتمام‌مدتی که غذای‌مرا ترتیب می‌داد ساکت بود، واوقات تلخی خودش را فقط با تق و توقی که از ظرف‌ها درمی‌آورد بروز می‌داد. مثل‌مرغی که رویش‌آب ریخته‌باشند خشمگین بود.

بابا نشست وبه‌انتظار این که مامانم چیزی بگوید گاهی نگاهی بش می‌انداخت.

من وبابام خیلی خوب می‌دانستیم که درچنین مواقعی باید صبر کنیم‌وبگذاریم‌مامان کمی‌حالش جابیاید. کوشش برای به‌حرف‌آوردن مامان در این‌جور مواقع جز این که جنجال راه بیندازد هیچ‌ثمری نداشت. این‌بود که بابام‌نشست، ومثل ولگردهائی که از درخانه‌ها لقمهٔ نانی می‌خواهند خودش را به‌موش‌مردگی زد.

من صبحانه‌ام را تمام کردم، ومامان درحالی که دست‌هایش را

به‌کمرش زده بود وبابا را زیرنگاهش خردمی‌کرد، جلو آمد:

ـ خب دیگه این دفعه کجا بودی موریس استروپ؟

با حرکت شدیدی دستش را بلند کرد تا موهائی را که روی چشم‌هایش ریخته بود عقب بزند. بابام از این حرکت ترسید ویکهو سرش را عقب کشید.

ـ اما آخه... مارتاجونم! خیلی که طول نکشید...

ـ چهارپنج روزخونه را ول کردی وخدا می‌دونه کدوم جهنمی رفته‌ی، اونوقت تازه «خیلی که طول نکشید»؟... این حرف‌ها به‌خرج من نمی‌ره موریس استروپ! یالا بگو ببینم کدوم گوری بودی؟



ـ توی ده بودم، نه خیلی دورها...

ـ اون‌خروس‌صاحاب مردمت کو؟

ـ «دانشگاهی» رو می گی؟ تو مرغدونیه.

مامان ازفرط خشم پایش را به زمین کوبید که: اگه دستم به‌اش برسه گردن‌شو می کنم!

«دانشگاهی» قهرمان ناحیهٔ «مری‌ویدر» بـود. شش ماه بود که داشتیمش. دفعهٔ اولی کـه بابام او را به خانه آورد، به ما گفت که این خروس جنگی مثل آدمی که از دانشگاه درآمده باشد باشعور است. و از آن روز، دیگر اسم دانشگاهی همین‌طـور رویش ماند که ماند. اگر برای باباجانم امکان داشت که او را با خودش به همهٔ ایالات وولایات ببرد، شاید به‌آسانی‌می‌توانست درتمام کشور مقام‌قهرمانی را به دست بیاورد؛ اما طفلکی بابام آن اندازه پـولی را که برای بلیط قطار لازم بود نداشت، وبدبختانه اتومبیل هم که نداشتیم... پس تنهـا جائی که می‌شد او را گرداند، همان‌جاهائی بود که بابا می‌توانست پیاده برود. برای همین بود که باباجانم گاه به گاه چندروزی ازخانه غیب می‌شد. اغلب، رسیدن به جاهائی که بابام خبر می‌شد خروس جنگی قلچماقی درآن‌جاهاپیدا شده‌است، چندروز وقتش راتلف‌می کرد. از آن گذشته، چیزی که‌کار را مشکل می کرد این بود که بابام مجبور بود روز به‌روز جایش را عوض کند تا کلانتر نتواند مچ او و آدم‌های دیگـری را که خروس دعوا می‌انداختند، بگیرد...

بابام جوابی به مامانم نداد. ما می‌دانستیم که به هیچ‌وجه نباید مطلبی که هوای حمایت از دانشگاهی را داشته باشد به زبان بیاوریم. مامان همان‌قدر که از گناه‌نفرت داشت، ازاین‌خروس هم‌نفرت داشت.

ـ اگه پیش‌خودت خیال نمی کنی که من ازت توقع کمك دارم

واگه خجالت نمی‌کشی که مردم ببینن داری لباسائی‌رو که من باید بشورم به خونه می‌آری، بلند شو برو خونهٔ خانم «تایلور» رخت چرکاشو ازش بگیر بیار...

مارتاجون! آخه این که گفتن نداره. تو خودت می‌دونی که من همیشهٔ خدا دلم می‌خواد بتونم کمکت کنم.

مامان رفت دم در وتو حیاط را نگاه کرد ببیند آتش زیر تشت بزرگ رختشوئی خوب می‌سوزد یا نه:

ـ ویلیام! بدو چندتا دونه کاج بنداز زیردیگ.

همین که من‌بلندشدم واز اتاق‌بیرون رفتم، به‌طرف بابام چرخید وبش گفت:

ـ موریس استروپ! اگه دلت‌خواست می‌تونی به همهٔ اونائی که تو سیکامور زندگی می‌کنن بگی همون وقتی که تو، یه خروس ریفونه زیر بغلته وتموم ولایتو ازپاشنه درمی‌کنی، کمر زنت ازشستن کوت‌رختای چرك مردم خورد می‌شه!... آخ که فقط دلم‌می‌خواست یه‌مرتبهٔ خدا بتونم این انگشتامو دور گردن تو واون خروس پدرسگ صاحابت فشار بدم.

ـ مارتا!...

ـ مارتا وزهرمار!... فقط‌خداخودش می‌دونه که اگه من کمرمو با این رخت چرکای مردم نمی‌شکستم، چه‌بلائی به روزمون می‌اومد! ده سال‌آزگاره که تو، به روز خدارم دنبال‌کار نرفته‌ئی!

پهلوی اجاق، بابام خودش را به‌من که داشتم آتش زیرتشت را تیز می‌کردم رساند وباصدای پستی که مامان نتواند بشنود گفت:

ـ بچه‌ا خـودت بلدی که چه جـوری یه مشت گندم هندی برا دانشگاهی دست و پا کنی...

ودیگرمنتظر جواب من‌نشد. می‌دانـست که من خودم درسم را بلدم، وبا خیال راحت سراغ خانهٔ خانم تایلور رفت...

من گوش خواباندم و، موقعی که مامان برگشت به‌آشپزخانه، خودم را زدم به مرغدان وتخم‌مرغی به جیب زدم. می‌دانستم بابام چه انتظاری ازمن دارد: اوهمیشه وقتی برای دانشگاهی چینه لازم داشت مرا پیش آقای «براون» بقال سرگذر می‌فرستاد.

تخم‌مرغ را به مغـازه بردم وبـا گندم هندی تاخت زدم. آقای براون بم گفت که شنیده است بابام دیروز دریك خروس‌دعوا، نزدیك «نورتونزویل» سه دلار کاسب شده. و تعجب‌می کرد که چه‌طور بازهم من عوض پول، تخم‌مرغ آورده‌ام که باچینه عوض کنم.

بش گفتم که هیچ‌چنین خبری نداشتم، چون بابا از مـوقعی که آمده هنوزفرصت نکرده راجع بموفقیت‌های جدید دانشگاهی‌چیزی بگوید. وبقال گفت ازقول او به بابام بگویم دفعهٔ آینده که درسیکامور خروس‌دعوائی پاداد، او را هم‌خبر کند. چون که خیلی‌دلش‌می‌خواهد خروس ما راموقع دعوا تماشا کند. من گندم هندی را که ازبقال گرفته بودم، برای‌آن که مامان‌نفهمد توی پیرهنم قایم کردم وبه‌خانه برگشتم.

بابام ازخانهٔ مادام تایلور برگشته بود. بـرای این که ببیند چینه آورده‌ام یانه ازپشت مرغدانی بیرون‌آمد. مرغدان، تا جائی که مامان سررخت‌ها نشسته بودکم وبیش صد وپنجـاه قدمی فاصله داشت. ما تقریباً آنجا درامان بودیم، فقط نباید بلند حـرف بزنیم که صدامان را نشنود.

باباجانم چمباتمه نشسته بود. با یك دست خروسش را گرفته بود، وبا دست دیگر پارچهٔ خیسی گرفته تمیزش می کرد. دانشگاهی مقداری از پرهایش را تو دعوا از دست داده بود، خیلی خسته بود. پنجهٔ راستش بی‌حس شده بود، پوست آنرفته یکی ازسیخ‌هایش هم آویزان شده بود.



بابام می گفت که دیگر خیال نمی کرد دانشگاهی با این سیخك

آویزان زنده از دعوا برگردد. اماحیوان خیلی باهوش بود واز وقتی که فهمید دیگر ازپنجهٔ راستش کاری ساخته نیست، با پنجهٔ چپش هر بار دوضربه می‌زد. این، مشکل‌ترین دعوایی بود که تاکنوندانشگاهی انجام‌داده بود! ـ بابامی‌خواست حالا اورابگذارد تا موقعی که کاملاً معالجه نشده است استراحت کند.

گذاشت درتمیز کردن خروس کومکش کنم. وموقعی که تمیز. کاریش تمام‌شد، گذاشت خروس را توبغلم بگیرم. دفعهٔ اولی بود که سی گذاشت به‌آن دست بزنم. فرصت راغنیمت شمردم وازش پرسیدم دفعهٔ آینده مراهم باخودش می‌برد؟ ـ وبابام حالیم کرد که این کار دیر نمی‌شود؛ باید صبر کنم که قدری بزرگ‌تر شوم:

ـ اگه حالابخوام ترو با خودم ببرم، مامانت زندەزنده پوستمو می کنه. دیگه چی بگم که چه بلائی به‌سر هر دوتامون می‌آره!

من‌خروس را توبغلم گرفتم وبابام‌چنان نشست که انگاری دیگر هیچ‌وقت خیال بلند شدن ندارد.

این دانشگاهی خروس قشنگی بود با پرهای قرمز درخشانی روی گردن و بال‌هایش، وپرهای زردی که بالای پرهای سرخ خود داشت. تاج پر ازچینش ازطرف راست کله‌اش آویزان بود. نمی‌توانم بگویم چه جثهٔ ریزه‌ئی داشت! درست‌وحسابی قد یك نیمچه بود. اما فقط موقعی که آدم توبغل خود می گرفتش می‌فهمید که چه‌قدر گوشت‌دار وقلچماق است! بابا معتقد بود که درتمام کشور خروسی زیباتر از آن پیدا نمی‌شود.

دادمش به بابام وشروع کردم به نصف کردن چینه‌ها. گندم‌های هندی را دانه‌دانه برمی‌داشتم، وبا یك تیغهٔ آهنی به وسطش می‌زدم که

نصف می‌شد. بابا آنها را برمی‌داشت تو گودی کف‌دستش می گذاشت وبه دانشگاهی می‌داد وحیوان هم چینه‌ها را چنان به‌سرعت می‌بلعید که انگار داشت بهترین غذاهای دنیا را می‌خورد. درتمام مدتی که پشت مرغدانی بودیم مامان درحیاط رخت می‌شست. ومن تا جائی که یادم می‌آید، تقریباً تمام روزهای هفته را تا پاسی ازشب گذشته مشغول رختشوئی بود.

ما همین‌طور پیش خروس بودیم. یك‌جا، کف حیاط، خاك نرم وسستی داشت که دانشگاهی خیلی ازش لذت می‌برد: توسایه می‌خوابید وخاك‌ها را لای پرهایش جا می‌داد.

من همه‌اش خداخدا می کردم که باباجانم به‌این زودی‌ها نرود. دلم‌می‌خواست که توی خانه‌بماند وبگذارد من‌چینه خرد کنم وروزها مواظب دانشگاهی باشم. بابا مرا خاطرجمع کرد که تا مدتی به‌هیچ جا نخواهد رفت: خروس لااقل یك هفته‌ئی راحت‌باش لازم داشت.

مامان برای ناهار صدامان کرد.

پس‌ازناهار به‌باباجانم گفت که بایدلباس‌های‌شستهٔ خانم «دولان» را به خانه‌اش ببرد. دولان درست آن طرف شهر زندگی می کرد واز خانهٔ ما تاآنجا مسافت زیادی راه بود. ازش پرسیدم من‌هم می‌توانم با بابام‌بروم؟ واجازه داد.

من‌وبابام راه‌افتادیم ومی‌خواستیم حتی‌المقدور زودتر بر گردیم که بتوانیم‌پیش‌از تاریك‌شدن هوا یك‌بار دیگرهم دانشگاهی‌را ببینیم. اما وقتی بر گشتیم دیگر خیلی دیر بود: موقع بر گشتن ازپیش خانم دولان، بابام دم‌پستخانه به عده‌ئی ازآشناهاش برخورد و دو سه‌ساعت باآن‌ها پر گوئی کرد. وقتی که به خانه رسیدیم، دیگر هوا به رنگ

قطران شده بود. مامان روی ایوان پشت‌خانه منتظرمان بود، وجلو آمد که اجرت لباسشوئی را کـه خانم دولان داده بـود، به دستش بدهیم. باباجانم پنجاه سنت را به او داد واز شام خبر گرفت، مامان گفت غذا حاضر است. وما منتظر شام نشستیم.

خوشحال بودم که با باباجانم تنها هستم. آن‌قدر ازخـانه غیبت می کردکه من هیچ‌وقت‌فرصت گیرم نمی‌آمد یك‌دقیقه پهلوش باشم... نه سیگار برگی راکه ذخیره کرده بود روشن کرد و درتاریکی مشغول دودکردن آن شد. دود، عطرمطبوعی با خود درهوا پخش می کرد.

ـ بچه! فردا صبح هم، صبحانه‌تو که خوردی، یه تخم مرغ از مرغدونی کش‌برو ببر دکون بقالی با گندم‌هندی عوض کن. هنوز باید به دانشگاهی بخورونیم. خیلی ضعیف‌شده، باید بخوره که قوتش سر جاش بیاد.

ـ چشم، باباجون!

مامان‌آمد صدامان زد. ما هنوز تو فکر خـروس بودیم. برای شام سرمیزنشستیم. شام، چندان مفصل نبود: همه‌اش یك قطعهٔ بزرگ نان شیرینی گوشت‌دار.

بابا میزبانی کرد. اول برای من گذاشت، بعد بـرای مامان، و بالاخره برای خودش هم سهم شرافتمندانه‌ئی برداشت.

مامان چیزی نداشت بگوید، وبابا هم می‌ترسید که حرفی‌بزند. تا موقعی که خوردن نان شیرینی گوشت‌دار تمام شد، همه‌مان ساکت ماندیم.

بعد ازشام، بابام برای تمدد اعصاب به پشتی‌صندلیش تکیه داد: فهمیدن این‌که بابا چقدر به‌دستپخت مامانم ارزش می‌داد خیلی‌آسان

بود.

اتاق، مثل یك کلیسا ـ پس از آن که مـردم همگی ازش بیرون رفته باشند ـ آرام بود.

مامان کارد وچنگالش راتوبشقاب خالیش گذاشت و گفت:

موریس! امیدوارم که این دیگه برات درسی بشه.

ـ چی برام درس بشه مارتا؟

مامان‌دوباره چشم‌هایش را به کارد وچنگال‌وسط‌بشقاب‌دوخت، وبعد صاف تو چشم‌های بابام نگاه کرد:

ـ امیدوارم که دیگه تاعمرداری خروس‌جنگی بهخونه‌نیاری... مجبور بودم که بالاخره راه چاره‌ئی پیدا کنم.

ـ چی؟!

ـ همین شیرینی گوشت‌دار...



بابام مضطربانه صندلیش را عقب انداخت وفـریاد کشید: ـ دانشگاهی؟!

ومامانم با حرکات آرام سر خود تصدیق کرد!

رنگ ازچهرهٔ بابام پرید، و دست‌های بی‌حسش درطول بدنش آویزان شد. دهانش را بازکرد، اما صدائی ازآن بیرون نیامد.

نمی‌دانم تمام این ماجرا چه‌قدر طول کشید، اما خیـال می‌کنم قبل از این‌که یکی ازما سه نفر کوچك‌ترین حرکتی به خودش بدهد، نیمه‌ئی ازشب طی شده بود.

مامان اولین کسی بود که به حرف آمد:

این کار خیلی‌ظالمانه بود موریس، می‌دونم، اما کردم... ناچار بودم که بالاخره یك‌راهی پیش‌بگیرم.

من‌هم به نوبهٔ خودم شروع کردم:

ـ این دانشگاهی بود مامان؟ تو نباید...

ـ خفقون‌بگیر ویلیام!



ـ تو نباید این کارو می‌کردی مارتا! این دانشگاهی نبود...

بعد دیگر هیچی نگفت، اطاقی راطی کرد و از ایوان جلوخانه خارج شد.

من عقبش دویدم. دهلیز، بیش‌تر ازهمیشه تاریك بود. چون از یك جای روشن آمده بودم، اول هیچی نتوانستم ببینم، همهٔ صندلی‌ها را دستمالی کردم، اما بابام آنجا نبود. ته‌سیگار برگی که روی نرده‌ها گذاشته بود همان‌طور روشن بود، ومن بوی پدرم را احساس کردم.

با عجله به طرف پلکان پریدم، و به سرعت دویدم تو کوچه. می‌خواستم قبل از آن که بابام در تاریکی پنهان بشود خودم را بش برسانم.

پایان





۲۷۵ ریال